



جنگ در پشت میله‌ها

خاطرات آزاده جانباز
سید مجید ابوالحسنی

نویسنده: سمیراء السادات امامی

فهرست:

۵.....	مقدمه
۶.....	اشک فراق
۸.....	اولین بازداشت
۱۰.....	کوچ به گرگان
۱۲.....	لباس سبز سپاه
۲۹.....	P.O.W ۲۸۶۸
۴۲.....	کمپ ۸ اردوگاه الأنبار
۵۲.....	اتاق اطفال
۵۶.....	لباسی زرد برای سال‌های پاییزی
۵۸.....	حمزه سرباز صفر
۶۳.....	دانشگاه الأنبار
۷۹.....	نماز در اردوگاه
۸۳.....	محرم در اردوگاه
۸۸.....	رمضان در اردوگاه
۹۴.....	خبرنگاران آسیایی
۱۰۶.....	نفوذی‌ها
۱۱۱.....	رحلت امام (ع)
۱۱۴.....	کربلا
۱۱۹.....	آزادی
۱۲۴.....	سلام مادر

مقدمه

شهریورماه سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت در حالی که تنها چند ماه از پیروزی انقلاب اسلامی ملت ایران می‌گذشت، جنگی طولانی و نابرابر بر حکومت نوپای جمهوری اسلامی تحمیل شد. اگرچه مردم ایران در طول هشت سال جنگ عزتمندانه از انقلاب خود دفاع کردند و نام دفاع مقدس را در ادبیات جنگ‌های جهانی به عنوانی واژه‌ای نو تعریف نمودند اما کم نیستند افرادی که صدمات و لطمات بی‌شمار جسمی و روحی ناشی از جنگ را تا همیشه با خود خواهند داشت. همان بزرگ‌مردان و شیرزنانی که در دفاع مقدس به افتخار جانبازی نایل شدند. در این میان نام و خاطره آزادگان به زیبایی می‌درخشد؛ همان‌ها که سال‌ها در پشت حصارهای بلند اردوگاه‌های جنگی عراق ایستادگی کردند؛ نبردی بدون وقفه یا مرخصی. ثبت تصاویر دوران سخت اسارت این مردان مرد تلاشی است هرچند اندک برای نمایش بخشی از تاریخ پرافتخار ملت مقاوم ایران.

سمیراءالسادات امامی

اشک فراق

سال‌ها از رفتن پدر می‌گذرد؛ اما داغ دوری و دلتنگی، گویی سر التیام ندارد. گاهی فکر می‌کنم که شاید اگر مانند دیگر برادرهایم او را پیش از وفات می‌دیدم و یا هنگام وداع فرصت می‌یافتم صورت بی‌جان‌ش را ببوسم، کمی سبک می‌شدم. هر گاه یاد پدر می‌افتم و یا تصویر مادر که چند ماه پس از بازگشتم به وطن تنهایی گذاشت را به ذهن می‌آورم، سال‌های اسارت با تمام سختی‌هایش از مقابل چشم‌هایم می‌گذرند؛ سال‌های انتظار نوجوانی که نوجوانی‌اش در انتظار آغوش گرم خانواده سپری شد.

هرگاه خاطره اردوگاه الأنبار را مرور می‌کنم، بی‌اختیار در فراق پدر و مادرم اشک می‌ریزم؛ نه برای غربت آن دوران.

سال‌ها گذشته است. زخم‌هایی که در اسارت بر جسمم نشست کهنه شدند؛ اما این زخم عمیق روحی را چه می‌توان کرد؟ اکنون که به بیست و پنجمین سالگرد مرگ پدر نزدیک

می‌شوم، دو باره می‌خواهم همان پسر شانزده ساله بسیجی باشم که تنها دلخوشی عزیزانش گوش دادن به نوار مصاحبه او پس از اسارت بود و امید ملاقات دو باره پسرشان. اکنون که خود نیز پدر شده‌ام، می‌دانم چقدر دوری از فرزند سخت است. شاید یادآوری و بازآفرینی آنچه در پشت میله‌های اردوگاه اسارت بر من گذشت، درد التیام نیافته‌ام را کمی آرامش بخشد. به یاد پدر، مادر و تمام آنچه سال‌ها از همراهی‌شان محروم بودم می‌خواهم خاطرات دوران اسارت را ثبت کنم. می‌خواهم از یاد نبرم هدفی که برای پاس داشتش نه سال از نوجوانی و جوانی بی‌بازگشتم را بین حصارهای زندان الأنبار در خاک عراق گذراندم.

روزی که پس از نه سال به زادگاهم بازگشتم میان خیل آدم‌های غریبه و آشنا که دوباره آمدنم را تبریک می‌گفتند، چشم‌های من نگاه گرم پدر و مادر را می‌جست و دلم می‌لرزید که نکند پیش از آمدنم چشمه اشکشان خشکیده باشد و دیگر نبینمشان. خیلی زود دریافتم که دلهره‌ام بی‌مورد نبوده است. روح پدر هفت سال پیش از آزادی من از الأنبار، زندان تن را ترک کرده بود و

مادر آنقدر شکسته به نظر می‌آمد که در نگاه اول نه من او را می‌شناختم و نه او من را. روز اول فروردین هزار و سیصد و چهل و چهار، زمانی که پنجمین پسر سید تقی ابوالحسنی در روستای میغان یا به قول بعضی میقان متولد شد، نامش را «سید مجید» گذاشتند. من همان سید مجیدم. آنچه در ادامه می‌آید ماجراهای مربوط به زندگی من است؛ البته تنها برش‌هایی از تمام این سال‌ها.

اولین بازداشت

سال پنجاه و هفت، زمان اوج مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی، دوازده سیزده ساله بودم و به مقتضای زمان مانند برادرهای بزرگترم و دیگر بچه‌های مذهبی روستا شرکت در راهپیمایی را بر بازی گل کوچک و هفت سنگ و حتی درس و مدرسه ترجیح می‌دادم. این همقدمی با بزرگترها باعث شد من هم مانند آنها صاحب پرونده سیاسی شوم.

آن سال که آخرین سال حیات رژیم پهلوی و حکومت شاهنشاهی در ایران بود، من کلاس

دوم راهنمایی مدرسه اوحدی میغان درس می‌خواندم. ولی از همان اوایل مهر دیگر هوش و حواسمان به مدرسه نبود. آن‌زمان ما دنبال فرصت می‌گشتیم تا دور دایی رضا^۱ جمع شویم و او برایمان در باره امام، حکومت اسلامی و حاکمیت ولی فقیه صحبت کند؛ یا چند نفری با هم اعلامیه و عکس تکثیر کنیم و سعی در رساندن اخبار داغ سیاسی به مردم داشته باشیم.

یکی دیگر از برنامه‌های مهم آن روزها، نشان دادن اعتراض و مخالفتمان با حکومت به هر شکل ممکن بود؛ از جمله آنکه بچه‌های مذهبی مدرسه هر روز با بهانه‌ای کلاس را تعطیل می‌کردیم و از مدرسه فرار می‌کردیم. البته با بالا رفتن حساسیت مدیر و ناظم، بعضی روزها تعداد کسانی که موفق به فرار می‌شدند بیشتر از هفت هشت نفر نبود.

یکی از همان روزهای پرشور قبل از انقلاب طبق معمول صبح از مدرسه فرار کردیم و به میدان

^۱ - دایی رضا بسطامی، روحانی جلیل‌القدری که در طول سال‌های دفاع مقدس همراه رزمندگان استان سمنان در جبهه حضور داشت و نیازهای معنوی و روحانی رزمندگان را تأمین می‌کرد. او اهل میغان بود و نزد همه رزمندگان استان جایگاه ویژه‌ای داشت.

روستا رفتیم. همراه بقیه شعار می دادیم مرگ بر شاه. خیلی زود سر و کله مأمورهای ژاندارمری و سربازهای مسلح پیدا شد و به دنبالش صدای شلیک تفنگ‌ها با فریاد مردم در هم آمیخت.

اوضاع که شلوغ شد با دو نفر دیگر خودمان را به کوچه خلوتی رساندیم. در انتهای کوچه ساختمان نیمه تمامی بود. از شکاف دیوار به داخل ساختمان پریدیم. اما هنوز نفسمان بالا نیامده بود که مأمور چهارشانه و سبیل کلفتی را مقابلمان دیدیم. انگار از قبل می دانست که در آن ساختمان می تواند چند نفری را دستگیر کند. ما هم دیگر راه فراری نداشتیم و باید تسلیم می شدیم.

آن شب را در بازداشتگاه گذراندیم. کتک مفصلی خوردیم؛ تا حساب کار دستمان بیاید. اما از آنجایی که هیچ عکس، اعلامیه یا به قول کسانی که کتکمان می زدند مدرک جرمی همراه نداشتیم، صبح ما را در جایی بیرون از روستا و نزدیک زمین فوتبال رها کردند.

کوچ به گرگان

با جدی شدن خبر بازگشت حضرت

امام رحمته الله به ایران و اعلام روز پرواز ایشان از فرانسه، هر کس می‌توانست خودش را به فرودگاه مهرآباد می‌رساند تا در مراسم استقبال شرکت کند. آن‌زمان برادر بزرگ من یک خودروی مزدای ۱۶۰۰ داشت. با چند نفر از دوستانش برای رفتن به تهران برنامه ریخته بودند. اما گریه و اصرار من باعث نشد بتوانم دلشان را به رحم بیاورم و همراهشان بروم.

در تمام کشور شور انقلاب جاری بود. من یا دیگر هم کلاسی‌هایم که نمی‌توانستیم به تهران برویم، تمرکزی هم برای درس خواندن نداشتیم. کمی بعد از ورود امام رحمته الله و پیروزی انقلاب به مدرسه برگشتیم. این بار تشنه آموزش در فضایی اسلامی بودیم. اما به هر حال مدتی طول کشید تا نوع پوشش معلم‌ها در مدرسه تغییر کرد. آن‌زمان معلم زبان انگلیسی مدرسه مانند سابق بدون حجاب سر کلاس حاضر می‌شد. این وضعیت برای بچه‌های مذهبی کلاس قابل تحمل نبود و موجب اعتراض ما شد؛ گرچه در نهایت خانم معلم ناچار به پذیرش حجاب شد. اما در امتحانات ثلث سوم به هیچ‌کدام از ما نمره قبولی

نداد؛ حتی شهریور هم نگذاشت قبول شویم. به این ترتیب نمره تک‌رقمی درس زبان انگلیسی باعث خوردن مهر قرمز رنگ مردود در کارنامه تحصیلی سال دوم راهنمایی من شد تا دو باره سر همان کلاس بنشینم. البته برخلاف تصور معلم زبان، خیلی هم ناراحت نشدم و در عالم نوجوانی از یک طرف خوشحال بودم که فریضه امر به معروف و نهی از منکر را انجام داده‌ام و از طرف دیگر می‌توانستم پایه دوم راهنمایی را یک‌بار نیز در حکومت اسلامی تجربه کنم و از تفاوت بین آموزش و پرورش اسلامی و سلطنتی لذت ببرم؛ گرچه پس از آن دیگر در روستا نماندم و تابستان همان سال به علی‌آباد گرگان رفتم تا هم درس بخوانم و هم عضو سپاه شوم. آن‌زمان تصور هم نمی‌کردم قرار است سال‌ها بعد معلم درس زبان انگلیسی شوم.

لباس سبز سپاه

در طول یکی دو سالی که ساکن گرگان بودم، صبح‌ها مانند بیشتر هم سن و سال‌هایم به مدرسه می‌رفتم و تمام بعد از ظهرها در

فعالیت‌های فرهنگی و آموزش‌های نظامی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شرکت می‌کردم. شب هم فرصتی برای رسیدگی به تکالیف درسی بود.

نوجوان‌ها و جوان‌ها از همان اوایل انقلاب یاد می‌گرفتند که تحصیل و دفاع از وطن، هر دو برای بقای نهضت لازم است. ما هم که خود را آینده‌سازان کشور می‌دانستیم، آرمانی جز حفظ انقلاب تازه پیروز شده‌مان نداشتیم. تمام فکر و ذکرمان درس و آموزش‌های سپاه بود.

زمان انتخاب رشته برای دبیرستان، تصمیم گرفتم به هنرستان فنی بروم و در رشته اتومکانیک ماشین‌های کشاورزی ادامه تحصیل دهم. اما روز اول مهر ماه مصادف شد با تحمیل جنگ خانمان‌سوز به ایران. با تهدید شهرهای مرزی، بسیاری از مردم و نیروهای داوطلب سپاه که تا آن‌زمان حافظ امنیت داخلی کشور بودند و از انقلاب پاسداری می‌کردند، راهی جبهه‌های دفاع از میهن شدند.

در این بین من هم که جزو نیروهای ویژه سپاه گرگان به حساب می‌آمدم مانند بقیه آماده اعزام شدم؛ اما اولویت با نیروهای با تجربه و

کارآمدتر بود. بنابراین مانند سایر افراد کم سن و سال مجبور شدم به مدرسه برگردم در حالی که فرمان جای دیگری سیر می کرد. مخصوصاً که آن زمان همه جا حرف از جبهه و جنگ بود.

نه ماه بعد با پایان امتحانات خرداد، بالاخره توانستم همراه گروهی از داوطلبان بسیجی برای گذراندن دوره های فشرده آموزش به چالوس و سپس منجیل بروم تا برای حضور در جبهه آماده شوم.

روز هشتم آذر سال شصت، عملیات طریق القدس در منطقه بستان انجام شد. همان زمان من و عده ای دیگر برای شرکت در عملیات بعدی به اهواز اعزام شدیم. اواخر بهمن ماه در تنگه چزابه آماده حمله بودیم.

شب اول اسفند سال شصت، شب شروع عملیات مولای متقیان عَلَيْهِ السَّلَام در منطقه چزابه بود. آن شب من به عنوان تیربارچی، یکی از نیروهای عملیات بودم و به یاد دارم که از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.

حوالی ساعت دو و نیم بامداد، درگیری شدیدی در منطقه جریان داشت که فرمانده با

لهجه اصفهانی‌اش گفت: «باید تا جای ممکن پیشروی کنیم.»

آن شب من هم مانند فرمانده‌مان که نامش در خاطر من مانده لباس بسیجی پوشیده بودم و در حالی که تیربار را به دوش می‌کشیدم، پشت سر او حرکت می‌کردم. نزدیک سنگرهای دشمن، پزشکی عراقی با روپوش سفید و دست‌های بالا برده به علامت تسلیم خودش را جلو ما انداخت. در حالی که معلوم بود اسلحه ندارد و ترجیح می‌دهد اسیر شود. مدام تکرار می‌کرد: «الدخیل! الدخیل!»

به همین شکل تا قبل از سنگرها هفت هشت نفر دیگر هم به اسارت در آمدند. فرمانده دستور داد اسرا همراه مجروحین بدحال و چند نفر از افراد مسن‌تر به پشت خط برگردند.

با ادامه پیشروی، فرمانده و یک بسیجی دیگر داخل سنگرهای عراقی نارنجک می‌انداختند تا راه باز شود. من سومین نفر بودم و شش هفت نیروی ارتشی هم پشت سرم حرکت می‌کردند.

نیم ساعتی که گذشت متوجه شدیم بقیه همراهمان نیستند و ما ده نفر در تله عراقی‌ها گیر

افتادیم. دیگر راه بازگشتی نداشتیم. ناچار داخل یکی از کانال‌ها خزیدیم تا فرمانده موقعیت را بررسی کند و ببیند قرار است با چه تعداد نیرو درگیر شویم.

او آرام از کانال بالا رفت و بسیجی دوم و من پشت سرش حرکت می‌کردیم. بلافاصله پس از رسیدن ما به بالای کانال، تیراندازی با سرعت غافلگیرکننده‌ای شروع شد. تقریباً ده دوازده نفر از عراقی‌ها کشته شده بودند که صدای برخورد گلوله‌ای را با کلاه فرمانده شنیدم. انگار گلوله از کنار گوش من رد شد و کلاه او را سوراخ کرد. فرمانده فقط یا مهدی گفت و روی زمین افتاد. هم‌رزم دیگرم چند ثانیه بعد شهید شد. من ماندم تنها. کاری از دستم بر نمی‌آمد. اولین بار بود که در چنان موقعیتی قرار می‌گرفتم.

نمی‌دانستم بعد از فرمانده باید از چه کسی کسب تکلیف کنم. بنابراین شروع کردم به دویدن تا شاید بتوانم خودم را به جای امنی برسانم و تیربار را راه بیندازم؛ اما عراقی‌ها دست از تعقیبم بر نمی‌داشتند. حدود صد متر که دویدم به تعدادی سنگر رسیدم. می‌خواستم داخل یکی از سنگرها

پناه بگیرم که ناگهان بر اثر سوزش شدید در ناحیه کمر، تعادل را از دست دادم و روی زمین افتادم؛ این سوزش را گلوله‌ای ایجاد می‌کرد که از ران پای راستم وارد بدنم شد و تا نزدیک نخاع رسیده بود و باعث شد دیگر نتوانم به دویدن ادامه دهم.

افتادم داخل سنگر؛ اما قدرت نداشتم پاهایم را داخل بکشم. فکر کردم چیزی تا شهادتم نمانده است. به همین علت چند بار شهادتین را تکرار کردم. پس از آن یاد امانتی یکی از هم‌زمان افتادم. من و او با هم از علی‌آباد اعزام شده بودیم. او قبل از عملیات ساعت مچی و هزار و پانصد تومان پولی که همراه داشت را به من سپرد تا اگر شهید شد و من زنده ماندم پول‌هایش به دست عراقی‌ها نیفتد.

در آن لحظاتی که فکر می‌کردم آخرین لحظات عمر را می‌گذرانم فقط امیدوار بودم منطقه توسط نیروهای خودی فتح شود و امانتی‌های هم‌زم بسیجی‌ام پیش عراقی‌ها جا نمانند.

نزدیک صبح بود و من همچنان داخل سنگر افتاده بودم و توان حرکت نداشتم. چند دفعه شهادتین را تکرار کردم. زمانی که مطمئن شدم بین

نیروهای دشمن تنها مانده‌ام و توان برخاستن ندارم، تصمیم گرفتم خودم را مرده نشان دهم تا در فرصت مناسب بتوانم به عقب برگردم.

همان‌طور که انتظار داشتم خیلی زود سر و کله عراقی‌ها پیدا شد. یکی دو نفر از آنها به شهدا تیر خلاص می‌زدند و بقیه افراد وسایل شخصی شهدا را بر می‌داشتند؛ مثل ساعت، حلقه، پول، مواد غذایی، قمقمه آب و قرآن جیبی.

تا اینکه بالای سرم رسیدند. چشم‌هایم باز بودند و مژه نمی‌زدم. یکی از عراقی‌ها پاهایم را روی هم انداخت تا راهش باز شود اما موقع عبور انگار شک کرد که من زنده‌ام. همین‌طور که خیره به صورتش نگاه می‌کردم خم شد طرف من. با یک دست فانوسقه دور کمرم را گرفت و بلندم کرد و با همان حرکت تمام بدنم را از زمین کند. دردی که تا آن لحظه توان هر عملی را از من گرفته بود با تکان سرباز عراقی به مغز استخوانم نفوذ کرد.

سرباز پس از چند لحظه فانوسقه را رها کرد. محکم به زمین افتادم. این دفعه دو نفری من را بلند کردند و پیش از انداختن، بدنم را حدود

یک متر بالا بردند. دیگر تقریباً بی‌حس شده بودم و فقط انتظار شلیک تیر خلاص را داشتم. یکی از آن دو دستش را داخل جیبم برد و دویست تومان از پول‌ها را برداشت. قبل از آنکه سراغ هزار و پانصد تومان امانتی برود، تیربار بیشتر توجّهشان را جلب کرد و باعث شد از من دست بکشند.

آن روز تا وقتی ساعت سرباز عراقی چهار بعد از ظهر را نشان می‌داد همان‌طور بی‌حرکت روی زمین افتاده بودم. سربازی که داخل سنگر نشسته بود بی‌وقفه تیراندازی می‌کرد و هر چند دقیقه یک‌بار پوکه‌های خالی و داغ فشنگ را روی صورت و بدن من می‌ریخت. شاید سوزش همان پوکه‌ها نمی‌گذاشت از هوش بروم.

وقتی سرباز از سنگر بیرون رفت هنوز هوا روشن بود؛ اما سر و صدای چندانی به گوش نمی‌رسید و باعث شد فکر کنم به جای آنکه تا شب منتظر بمانم، بهتر است هر چه زودتر خودم را نجات دهم.

نصف روز از مجروح شدنم می‌گذشت و ضعف شدید ناشی از خونریزی و گرسنگی بدنم سست کرده بود. با رفتن سرباز به یاد پاکت

کوچکی افتادم که بچه‌های تدارکات پیش از شروع حمله به ما داده بودند. می‌دانستم داخل پاکت یک عکس از حضرت امام علیه السلام و چند عدد پسته گذاشته‌اند. تمام قدرت باقی مانده‌ام را جمع کردم تا کمی خود را جابجا کنم و پسته‌ها را از جیبم بیرون بیاورم. غافل از آنکه نگهبان متوجه حرکت پای من شد. پیش از آنکه دستم به پاکت آذوقه برسد، پنج سرباز را با اسلحه‌های آماده بالای سرم دیدم. یکی از آنها با صدای بلند گفت: «تعال!».

من که بعد از آن‌همه صبر حسابی پکر شده بودم، زیر لب گفتم: «برو بابا!».

همان سرباز دو باره تکرار کرد: «تعال!».

این دفعه به کمرم اشاره کردم و خواستم نشان دهم که زخمی هستم. با این حال تا چند دقیقه هیچ کدامشان به من دست نزدند. ظاهراً نارنجک‌های داخل کوله‌ام را دیده بودند و می‌ترسیدند بدن من یک تله انفجاری باشد. وقتی مطمئن شدند خطری وجود ندارد، دو نفرشان پاهایم را گرفتند و تا سنگر فرمانده‌شان که شاید سیصد متر از جایی که افتاده بودم فاصله داشت

کشیدند. در راه هر لحظه فکر می‌کردم پای راستم جدا می‌شود و یا از تشنگی به شهادت می‌رسم. یک‌بار لب‌های ترک خورده‌ام را نشان دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم: «آب!».

و فقط جواب شنیدم: «مضرا!».

آن‌زمان معنی حرف‌هایشان را درک نمی‌کردم. با این‌حال تمام کلماتی که می‌شنیدم در خاطرمان ماند و چند ماه بعد که به تدریج زبان عربی را یاد گرفتیم، فهمیدم منظور آن سرباز، مضر بودن آب برای زخم در حال خونریزی من بود.

در سنگر فرمانده عراقی دیگر ناچار شدم روی پا بایستم. اول یک سرباز لباس‌هایم را بازرسی کرد. پاکت مواد غذایی را برداشت هم به پول‌های امانتی دست نزد. فقط عکس امام خمینی رحمته‌الله را پنهانی در جیبش گذاشت. پس از آن مرد میانسالی که به نظر می‌رسید فرمانده آنها باشد شروع کرد به سؤال پرسیدن: «این قوا تکم؟».

و سؤالات دیگری که بعدها فهمیدم برای کسب اطلاعات از تعداد نیروها، محل دقیق سنگرها و یا استعداد نظامی ما بودند. به هر حال من پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم، بی‌هوش

روی زمین افتادم.

وقتی به هوش آمدم، خودم را روی برانکاردی دیدم که دو نفر آن را حمل می‌کردند. صدای تیراندازی هنوز شنیده می‌شد. همان‌طور که خوابیده بودم عبور گلوله‌ها را از روی بدنم می‌دیدم. یکی از سربازها با تمسخر گفت: «شوفه!». و منظورش آن بود که بگوید تیرها را ایرانی‌ها شلیک می‌کنند.

چند دقیقه بعد که توانستم چشم‌هایم را بیشتر باز کنم به محل جمع آوری کشته‌ها رسیدیم. حدود پانصد جنازه عراقی در آنجا کنار هم چیده شده و رویشان را با پتو پوشانده بودند. همان سرباز به من گفت: «اینا شهیدن! شما همه رو کشتین». وقتی من را هم روی جنازه‌ها انداخت و اسلحه‌اش را به شقیقه‌ام فشار داد امیدوار بودم شلیک کند. از چند ساعت قبل بارها صدای تیر خلاص را شنیده بودم. نمی‌دانستم چرا تا آن لحظه من را زنده نگه داشته‌اند. گذشته از تقدیر، شاید سن و سال کم و جثه لاغر و جراحی که توان حرکت را از من سلب می‌کرد، باعث شده بود عراقی‌ها فکر کنند نمی‌توانم از آنجا فرار کنم.

سرباز عراقی چند لحظه بعد اسلحه‌اش را از روی شقیقه‌ام برداشت. من را تحویل راننده داد و به عربی گفت: «ببرش!».

راننده پس از بار کردن تعدادی جنازه پشت جیپ، من را هم روی آنها انداخت. با حرکت جیپ، فکر کردم می‌توانم یکی دو ساعتی بخوابم. گرچه رختخوابم را جنازه‌های بدبوی عراقی تشکیل می‌دادند؛ اما در هر حال از زمین سفت بهتر بود.

خیلی زود، زمانی که ماشین توی دست اندازه‌ها بالا و پایین شد، جمجمه یکی از همان مرده‌های عراقی محکم به سرم خورد و از هوش رفتم. گرچه در آن شرایط بی‌هوشی بهترین حالت ممکن بود تا لااقل چند ساعتی درد، تشنگی و ضعف را حس نکنم.

از زمانی که به هوش آمدم به این خیال بودم که به دست بومی‌های عرب زبان جنوب نجات پیدا کرده‌ام؛ مخصوصاً که دیدم ظاهراً قصد ندارند من را بکشند. فکر می‌کردم به زودی بر می‌گردم پشت خط خودی؛ یا لااقل ترجیح می‌دادم این طور فکر کنم. من که تنها شانزده سال داشتم و

بیشتر از سه روز از حضورم در عملیات نمی‌گذشت. نمی‌توانستم در آن شرایط تعریف درستی از موقعیتم پیدا کنم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت؛ اما به خاطر دارم با سر و صدای سربازهایی که من را به خودروی دیگری می‌بردند بیدار شدم. این دفعه داخل یک جیب اتاق‌دار و کنار دو اسیر دیگر که لباس بسیجی به تن داشتند نشستم. با حرکت جیب یکی از نگهبان‌های مسلح دستش را داخل جیب پیراهنم برد و یک صد تومانی از پول‌های امانتی را برداشت. گفتم: «دست نزن! امانت رفیقمه!».

نگهبان عراقی انگار زبان ما را می‌فهمید با تمسخر جواب داد: «یادگاری گرفتم!». در مقابل اسلحه او دیگر چاره‌ای نبود و باید از امانتداری می‌گذشتم.

خودرو جیب نزدیک چهارراهی که بعدها فهمیدم نامش العماره بوده متوقف شد. کمرم به شدت تیر می‌کشید و چند ساعت بی‌حرکت نشستن روی صندلی دردم را بیشتر کرده بود. در آن ساعت‌ها دایم به خودم می‌قبولاندم که حتماً

داریم بر می‌گردیم اهواز. فکر می‌کردم اگر اسیر بودم باید تا آن موقع من را می‌کشتند. بیشتر شنیده بودم عراقی‌ها اسرای پاسدار را زنده نمی‌گذارند. گرچه در زمان اسارت لباس بسیجی به تن داشتم و با آن قد و قامت و صورتی که سن و سالم را کمتر از شانزده سال نشان می‌داد بیشتر به یک نوجوان داوطلب بسیجی شباهت داشتم تا یک نیروی ویژه سپاه؛ اما فکر می‌کردم زنده ماندن یک اسیر زخمی سودی برای عراقی‌ها نخواهد داشت.

در همین افکار بودم که در عقب جیب باز شد و نگهبان‌ها ما را پایین انداختند. آنجا برای اولین بار خبرنگاران خارجی را دیدم. وقتی پا روی زمین گذاشتم نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم. حدود یک شبانه روز از زخمی شدنم می‌گذشت. حس می‌کردم هیچ خونی در بدنم باقی نمانده است. به زحمت توانستم روی پا بایستم. هنوز سرم گیج می‌رفت.

همزمان با نزدیک شدن خبرنگارها دو سه نفر امدادگر به طرفم هجوم آوردند. یکی پوتین‌هایم را بیرون آورد. دیگری شلوارم را شکافت تا بتواند جای زخم را پانسمان کند و

خلاصه مقابل دوربین حسابی به وضعیتم رسیدگی کردند.

همین موضوع باعث شد مطمئن شوم بین نیروهای خودی هستیم. پانسمان زخم‌ها که تمام شد امدادگرها سراغ نفر بعد رفتند. خودم را به بسیجی دیگری نزدیک کردم. گفتم: «فکر می‌کنم بعد از مصاحبه بر می‌گردیم جبهه!».

و پرسیدم: «شما می‌یای خط یا می‌ری مرخصی؟».

ولی او نگاهی به صورتم انداخت و فقط لبخند زد. خواستم سؤال دیگری بپرسم که حس کردم پشت گردنم سوخت. خبرنگاران داشتند با پیرمردی محاسن سفید مصاحبه می‌کردند. یکی از نگهبان‌ها در همین فرصت آتش سیگارش را به گردنم نزدیک کرد. اخطار داد که اجازه نداریم با هم حرف بزنیم.

هنوز حواسم به جای سوختگی بود که خیلی زود با روش مصاحبه هم آشنا شدم. وقتی تصویربردار دوربینش را روی صورتم زوم کرد، همزمان سربازی که گردنم را سوزانده بود با چوبی که شبیه آنرا در سال‌های اسارت زیاد دیدم،

پشت سرم ایستاد تا سؤال‌ها را مطابق خواست او پاسخ بدهم.

مصاحبه کننده یکی از همان ایرانی‌هایی بود که در طول جنگ بعنوان ستون پنجم و یا مترجم اسرا به صدام خدمت می‌کردند. آن روز برای اولین بار یک خائن به وطن را می‌دیدم.

سؤالات شروع شد. نفر قبل از من بسیجی میانسالی بود که از او پرسیدند: «کدام خواننده ایرانی را دوست داری؟». بعد هم چند دفعه نام یکی از خواننده‌های قبل از انقلاب را در گوشش تکرار کردند تا مجبور شود بگوید طرفدار اوست و یکی از ترانه‌های گوگوش را برایشان بخواند.

بعدها فهمیدم بعضی از آن سربازها به امید فتح هشت روزه تهران راهی جنگ شده بودند و فکر می‌کردند پس از ورود به ایران مورد استقبال مردم قرار می‌گیرند و کارت دعوت کنسرت به دستشان خواهد رسید؛ اما زمانی که پی به عدم صحت تبلیغات بردند عقده‌شان را بر سر اسرای ایرانی خالی می‌کردند.

وقتی خبرنگار میکروفون را جلو دهانم گرفت و از من خواست خودم را معرفی کنم

گفتم: «به نام خدا! سید مجید ابوالحسنی هستم اعزامی از علی آباد گرگان.»

هنگام گفتن این جملات دایم نگران سؤالات بعدی بودم. اما خوشبختانه خبرنگار با دیدن صورت رنگ پریده و اوضاع نامساعد جسمی من از ادامه مصاحبه صرف نظر کرد. با این حال همان یک جمله چند روز بعد از رادیوی عراق پخش شد و کمی به خانواده چشم انتظارم آرامش داد.

از زمان اعزامم به جبهه تا مدت‌ها بعد نتوانستم با خانواده‌ام تماس بگیرم. همین موضوع باعث نگرانی آنها شده بود. پس از پایان عملیات هم که پسر عمویم به میغان برگشت، فقط می‌دانست من و چند نفر دیگر همان اوایل عملیات گم شده‌ایم. آن زمان یکی از معلم‌های مدرسه روستا اخبار شبانگاهی رادیو عراق را دنبال می‌کرد تا از تحلیل مفسران دشمن راجع به اوضاع جنگ مطلع شود. البته گاهی که فرصت نداشت اخبار را ضبط می‌کرد. اتفاقاً همان شبی که صدای من از رادیوی عراق پخش شد او توانسته بود مصاحبه‌ها را ضبط کند.

فردای آن شب، آقای معلم به منزل پدرم رفته بود تا نوار را به خانواده‌ام برساند. دیده بود آنها در تدارکند که بعنوان شهید مفقودالاثربرای من مراسم یاد بود برگزار کنند. در واقع تا پیش از رسیدن اولین نامه من، آن نوار ضبط شده تنها مدرک و نشانه‌ای بود که خانواده‌ام را به زنده بودن من امیدوار می‌کرد.

P.O.W ۲۸۶۸

اولین محل توقف ما بعد از رسیدن به بغداد ساختمانی بود شبیه به بازارهای قدیمی که در داستان‌ها شنیده و خوانده بودم؛ با این تفاوت که از آن ساختمان به عنوان بیمارستان استفاده می‌شد. درب ورودی بیمارستان از چندین میله بلند و محکم تشکیل می‌شد که هر روز پس از اتمام ساعت اداری با رفتن پرسنل آن را قفل می‌کردند و تا صبح روز بعد بسته می‌ماند. در فاصله زمانی شانزده هفته‌ای که در بیمارستان را می‌بستند ممکن بود بعضی از مجروحین بدحال از دنیا بروند.

پس از ورود به بیمارستان، ما را وارد سالن

بزرگی کردند که شکل ال بزرگ انگلیسی بود. در یک ضلع آن اتاق‌های مجروحین عراقی قرار داشت و اتاق اسرای ایرانی در ضلع کوچکتر سالن بود. وارد اتاق که شدم دیدم تعداد تخت‌ها خیلی کمتر از تعداد مجروحین است. به همین علت اُورکتم را زیر یکی از تخت‌ها پهن کردم و همانجا دراز کشیدم. نمی‌دانستم چه حادثی در انتظارمان است. ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و کمی بخوابم تا توان از دست رفته‌ام تا حدودی تقویت شود.

به محض آنکه پوتین‌هایم را بیرون آوردم یکی از سربازهای عراقی خم شد و آنها را برداشت. پوتین‌هایم را از دستش قاپیدم. سرباز جمله‌ای به عربی گفت و من جواب دادم: «بیت المال!» اما او به حرف من اهمیت نداد و پوتین‌ها را با خودش برد.

اکثر مجروحین عراقی آن بیمارستان سربازهایی بودند که به تصور جنگ با لشکر مجوس و یا تکرار نبرد قادسیه وارد ایران می‌شدند. بعضی نیز بغض حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام را در دل داشتند. به همین علت خانواده‌هایشان هر

روز که برای دیدن آنها می‌آمدند، پشت پنجره‌های اتاق ما می‌ایستادند و به ما ناسزا می‌گفتند؛ البته تمام کسانی که به بیمارستان می‌آمدند نظر یکسانی نداشتند.

بر خلاف گروه اول، خانواده‌های کسانی که به اجبار راهی جنگ شده بودند گاهی دور از چشم نگهبان‌ها به اتاق ما سر می‌زدند تا برای فرزندانشان حلالیت بطلبند و در هر فرصت که می‌توانستند مواد غذایی مانند کمپوت و بیسکویت همراه می‌آوردند. گرچه جرأت نداشتند بیش از چند لحظه در اتاق بمانند.

به جز مجروحان و نگهبان‌های شیعه‌ای که از هر فرصتی برای جبران آن شرایط استفاده می‌کردند، باقی عراقی‌های آن ساختمان ما را دشمن می‌دانستند. در نظر بعضی از آنها ایران همچنان سرزمین قوم مجوس بود. بعضی دیگر اشغال خوزستان را حق مسلم خود می‌دانستند. ساکنین شهرهایی مثل خرمشهر یا به قول آنها محمره را بعنوان غاصب می‌شناختند.

یک روز سربازی که من را به اسارت درآورده بود در اتاق دیدم. همان لحظه اول او را

به جا آوردم. چهره‌اش هرگز از یادم نمی‌رود. با این‌حال از دیدنش در اتاق اسرا، آن هم با دست‌های پانسمان شده تعجب کردم. انگار داشت دنبال می‌گشت! شاید می‌دانست در آن بیمارستان بستری هستم. وقتی بالای سرم رسید، دست‌هایش را نشانم داد و چیزهایی گفت که منظورش را نفهمیدم. اما آن‌طور که هم اتاقی‌ها ترجمه کردند می‌خواست بگوید ایرانی‌ها این بلا را سرش آورده‌اند.

اقامت در آن بیمارستان حدود یک ماه طول کشید. در این مدت چند نفر از سربازها و مجروحین عراقی را دیدم که از جنگ با ایرانی‌ها احساس گناه می‌کردند. یکی از آنها «طارق» بود. سرباز شیعه‌ای که ما را هم‌کیش خود می‌دانست و دور از چشم افسران مافوق هر خدمتی از دستش بر می‌آمد، دریغ نمی‌کرد. روزی چند نوبت اسرای قطع نخاعی را کول می‌گرفت و به دستشویی می‌برد و خودش رختخوابشان را تمیز می‌کرد.

متأسفانه طارق خیلی زود شناسایی شد و برگشت جبهه. روز اول بستری شدنم، صبح زود یک خانم بدون حجاب یا پوشش اسلامی به اتاق

ما آمد. من که تا آن زمان هنوز امیدوار بودم در اهواز یا یکی از شهرهای مرزی باشم به مجروحی که کنارم خوابیده بود گفتم: «شنیده بودم خوزستان هنوز تصفیه نشده و بعضی‌ها مثل زمان طاغوت مانده‌اند، این خانم رو بین چطور لباس پوشیده!».

اما آن مجروح فقط با تعجب به من نگاه کرد. با این حال همچنان منتظر بودم که تا سه چهار روز بعد عملیات تمام شود و پسرعمو یا دیگر هم‌رزم‌ها به عیادت‌مان بیایند.

آن روز گذشت. عصر روز بعد حدود بیست نفر پرستار با وضعیتی شبیه همان خانم به اتاق آمدند. همه تعجب کردیم. پرستارها در حین کار آواز می‌خواندند و شکلات یا مواد غذایی دیگری که همراه داشتند را به ما تعارف می‌کردند. آنها می‌خواستند لباس‌های زخمی‌ها را عوض کنند و بدون توجه به اعتراض ما به سرعت لباس‌های بسیجی را از تن ما بیرون می‌آوردند و به جای آن دشداده عربی می‌پوشاندند.

چند روز بعد اتفاق غیر منتظره و البته خوشایند دیگری برایم رخ داد. آن هم دیدن فرمانده‌ای بود که فکر می‌کردم شهید شده است.

شب عملیات من و یک جوان بسیجی دیگر پشت سر او حرکت می‌کردیم، وقتی در تله دشمن گرفتار شدیم آن جوان به شهادت رسید اما نمی‌دانستم تیری که کمی قبل از شهادت آن جوان به کلاه فرمانده خورد و صدایش در گوشم پیچید، تنها باعث بی‌هوشی او شده نه شهادت. تا اینکه چند روز پس از اسارت دیدم فرمانده با لباس عربی و سر باند پیچی شده به اتاق ما آمد.

دیدنش در آن شرایط بلا تکلیفی بهترین عامل قوت قلب برایم بود. ما همزمان یکدیگر را شناختیم. تا از جایم بلند شدم، خودش را بالای سرم رساند و گفت نباید اسمش را صدا بزنم تا نگهبان‌ها از آشنایی ما باخبر نشوند. من هم به خاطر سپردم و در بازجویی‌ها هرگز نام او را بر زبان نیاوردم و شاید به همین دلیل اکنون هم دیگر نام فرمانده را به یاد ندارم.

بالاخره بعد از هیجده روز که از بستری شدنم می‌گذشت، نوبت جراحی رسید. ترکشی که باعث اسارت‌م شده بود را از کمرم خارج کردند. من جزو آخرین افراد آن اتاق بودم که به اتاق عمل رفتم. پس از آن دیگر شمارش معکوس برای

رفتن به استخبارات و بازجویی‌ها شروع شد؛ ناچار باور کردم اسیر شده‌ام. مجبور شدم مانند بقیه تا جای امکان در باره نحوه بازجویی‌ها اطلاعات کسب کنم.

حدود دو هفته بعد از جراحی، یک روز چند خودرو ارتشی برای انتقال ما به استخبارات، پشت درب بیمارستان توقف کردند. من به همراه سه بسیجی دیگر و شش مجروح قطع نخاعی باید سوار یک خودرو می‌شدیم. از آنجایی که سربازهای عراقی هیچ توجهی به وضعیت جسمانی ما نداشتند، باید خودمان به هم کمک می‌کردیم. هر طور بود قطع نخاعی‌ها را به ماشین رساندیم.

با تکمیل ظرفیت، خودروها به طرف استخبارات راه افتادند و تنها غذایی که بین راه خوردیم یک ساندویچ بود. گرچه آن روز از دیدن ابعاد ساندویچ با آن نان سفت تعجب کردم اما تا سال‌ها بعد دندان‌ها و معده‌مان غذای بهتری را به خود ندیدند.

مسیر رسیدن به استخبارات از خیابان‌هایی می‌گذشت که در و دیوارشان پر بود از عکس‌های

صدام و نوشته‌هایی نظیر این جملات: «بالروح بالدم نفدیک یا صدام».

ما می‌توانستیم این تصاویر را از شکاف باریکی که برای عبور هوا وجود داشت ببینیم. دیواره‌های خودرو از یک طرف مانع از دیدن مردم می‌شد و از طرف دیگر تنفس در آن اتاقک کوچک را مشکل می‌کرد. این وضعیت تا زمانی که به استخبارات رسیدیم ادامه داشت.

وقتی در استخبارات از خودرو پیاده شدیم، ما را از راهرو باریکی گذرانند که دو اتاق در آن قرار داشت؛ یکی برای بازجویی و دیگری برای نگه داشتن اسرا. انتهای راهرو به دستشویی‌ها می‌رسید و هر کدام از ما برای رفتن به دستشویی چندین بار بر اثر ضربات باتون و لگد نگهبان‌ها به دیوار راهرو برخورد می‌کردیم.

پس از ورود اسرا به استخبارات اولین کاری که انجام می‌شد گرفتن عکس و ثبت مشخصات بود. از آن به بعد تا پایان دوران اسارت هر کدام از ما با شماره‌ای شناخته می‌شدیم. شماره من P.O.W ۲۸۱۶۸ جیش‌الشعبی بود. وقتی شماره را به گردنم انداختند و من را مقابل دوربین عکاسی

نشاندهند. با خود حساب کردم تا آن‌روز ۲۸۶۷ رزمنده اسیر شده‌اند و نمی‌توانند به جبهه برگردند. در تقسیم بندی اسرای ایرانی، بسیجی‌ها به نام «جیش الشعبی» ثبت می‌شدند. اسرای غیر نظامی مانند سکنه شهرها و روستاهای اشغال شده «مدنی» بودند. سربازهای ارتش با نام «جندی مکلف» و افسران ارتش را بعنوان «ضابط» تقسیم می‌کردند.

پاسداریایی که هنگام اسارت لباس سپاه به تن داشتند از همان اول حسابشان با بقیه فرق می‌کرد. از اسرای دیگر شنیده بودم آنها را بیشتر مواقع به شهادت می‌رسانند؛ البته خودم در طول سال‌های اسارت چه در اردوگاه و چه در بیمارستان رفتار خصمانه عراقی‌ها را با اسرای پاسدار دیدم.

در بین اسرای مدنی افرادی مانند قاچاقچیان و کسانی که در حال خروج غیرقانونی از کشور دستگیر شده بودند هم وجود داشتند. از آنجا که اکثر این افراد نه حامل اطلاعات ارزشمند نظامی بودند و نه باعث درد سر عراقی‌ها می‌شدند، بعضی‌ها با آنها چندان کاری نداشتند؛ به استثنای

فراری‌هایی که لنچ آنها هنگام ورود به آب‌های کویت توسط کشتی‌های جنگی یا قایق‌های شناسایی عراق متوقف می‌شد که مأموران استخبارات این افراد را در زمره کماندوها و مأموران شناسایی ایران مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌دادند.

در مورد اسرای جیش الشعبی، جندی مکلف و ضابط هیچ استثنایی وجود نداشت. همگی باید قبل از ورود به اردوگاه مورد بازجویی قرار می‌گرفتند.

سلولی که ما در آن زندانی شدیم یک اتاق کوچک با ابعاد تقریبی دو در سه متر بود که هر نه نفر ما سه روز را بدون اجازه خروج در آن گذرانیدیم. بعد از سه روز تعدادمان بیشتر هم شد. دیوارهای اتاق رنگ تیره داشت. در قسمت‌های مختلف آن یادداشتهایی به زبان عربی دیده می‌شد. خیلی زود فهمیدیم آن یادگاری‌ها را سربازان محکوم به اعدام عراقی نوشته‌اند که آخرین شب زندگی خود را در همان اتاق گذرانده بودند.

در طول مدتی که در زندان استخبارات بودم

توانستم با چند نفر از این افراد آشنا شوم. بیشتر اعدامی‌هایی که ما می‌دیدیم شیعه بودند و نمی‌خواستند رو در روی برادران هم کیش و مسلمان خود بچنگند. علت محاکمه و اعدام شدنشان هم همین اعتقاد بود.

آنها را شب قبل از اعدام به اتاق ما می‌آوردند. شاید می‌خواستند به این شکل نشان دهند که رژیم بعث حتی به سربازان عراقی هم رحم نمی‌کند. مشاهده حال و روز محکومین به اعدام و شنیدن سرگذشت دردناک آنها که مدت‌ها از خانواده خود بی‌خبر بودند و می‌دانستند حتی پس از مرگ نیز جنازه‌شان در گورهای بی‌نام دفن خواهد شد موقعیت و سختی روزگار خودمان را از یادمان می‌برد. من آن‌زمان هنوز زبان عربی را متوجه نمی‌شدم؛ اما هم‌اتاقی‌ها بعضی جملات را برایم ترجمه می‌کردند.

ما اگر چه تنها یک شب با این افراد هم صحبت می‌شدیم، اما اُلفت و برادری اسلامی قلب‌هایمان را به هم پیوند می‌داد. فضای زندان استخبارات با آن دیوارهای تیره، دیوارنوشته‌های نامفهوم و محکومینی که شب می‌آمدند و صبح

روز بعد برای اعدام می‌رفتند در ذهن من فقط مرگ را تداعی می‌کرد. تنها امید به اینکه هنوز در میدان جهاد هستم عامل دلگرمی‌ام بود.

اتاق ما به سلول‌های انفرادی شباهت داشت. سلول‌هایی با یک در آهنی و دریچه‌ای برای ظرف غذا یا سرکشی گاه و بی‌گاه نگهبان. یک پتوی نازک تنها کفپوش اتاق بود که تمام مدت آن را عمداً خیس نگه می‌داشتند.

پنکه سقفی دائم روشن بود و ایستادن روی پتو را غیر قابل تحمل می‌کرد؛ چه رسد به خواب و استراحت. آن‌زمان بیشتر از دو هفته از عمل جراحی‌ام نمی‌گذشت. به خاطر نمناکی کفپوش و تهویه بسیار نامناسب دچار استخوان درد شده بودم و نمی‌توانستم بخوابم. تکه ابر کوچکی پیدا کردم و زمانی که می‌خواستم استراحت کنم آن را به صورت مچاله زیر رانم می‌گذاشتم که با پتوی خیس در تماس نباشد. با این‌حال احساس می‌کردم نسبت به دیگر همراهان یا آن برادری که روز اول معلوم شد پاسدار است و او را به مکان دیگری انتقال دادند، وضعیت بهتری دارم و نباید جلو بقیه ناله کنم.

به جز زیرانداز، ظرف غذای ما هم مشترک بود. همه باید با دست و از داخل یک طرف بزرگ و گود غذا می‌خوردیم؛ آن هم غذایی آبکی و بی‌مزه. وضعیت به همین شکل ادامه داشت تا اینکه چند روز بعد، یک‌دفعه در سلول باز شد. مأمورینی که لباس سبز به تن داشتند و کلاه کج روی سر، با چوب و کابل داخل اتاق ریختند و بی‌وقفه شروع کردند به زدن.

فضای اتاق کوچک بود و ظاهراً دویدن یا فرار کردن سودی نداشت. ما هم یک گوشه جمع شدیم و سالمترها خودشان را سپر بالای بقیه می‌کردند. این کار را آن روز یاد گرفتم و در طول سال‌های اسارت بارها شاهد تکرارش بودم. زیر ضربات چوب و کابل مأمورها همان‌طور که سعی می‌کردم سر و صورتم را با دست بپوشانم، شنیدم یکی از آنها به فارسی گفت: «می‌خوایم بریم جای خوب!».

خیلی زود فهمیدم که منظور از جای خوب همان اتاق بازجویی است. اتاق بازجویی چندان بزرگتر از سلول به نظر نمی‌رسید. فقط دکوراسیونش فرق می‌کرد. وسط اتاق، زیر چراغ

سقفی یک میز چوبی قرار داشت که مأموران استخبارات با کت و شلوار پشت آن نشسته بودند و مترجم ایرانی کنار آنها ایستاده بود.

از دیدن یک هم‌وطن در اتاق خوشحال شدم ولی خیلی زود فهمیدم او یکی دیگر از جاسوس‌های ایرانی است که به صدام خدمت می‌کند. سربازها، ما را گوشه اتاق نشاندهند. شیوه بازجویی به این شکل بود که دو سرباز قوی هیکل یکی از ما را تا وسط اتاق می‌کشیدند و چند دقیقه‌ای مقابل چشم بقیه با مشت و لگد می‌زدند و بعد روی صندلی می‌نشاندهند تا به سؤالاتی که مترجم می‌پرسد، پاسخ دهد.

اسم فرمانده‌تان چه بود؟ با چه تعداد نیرو وارد منطقه شدید؟ چه مسؤولیتی داشتی؟ سؤالاتی بود که از همه می‌پرسیدند و من دایم به خودم می‌گفتم که باید مواظب باشم نام فرمانده را لو ندهم.

کمپ ۸ اردوگاه الأنبار

پس از تکمیل پرونده‌ها و به اصطلاح تخلیه اطلاعاتی، ما را داخل یک خودروی سیم‌رغ

نشاندهند و به طرف مرکز دژبانی بردند. در طول مسیر فکر می‌کردم حالا که بازجویی‌ها تمام شده، حتماً قرار است مانند آن عراقی‌ها اعدام شویم. هوای داخل ماشین خیلی سنگین بود. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است نفسم بند بیاید. تنها کاری که در آن ساعات باعث آرامشم می‌شد تکرار ذکر شهادتین بود تا اینکه به مرکز دژبانی رسیدیم.

پیش از توقف خودرو به بهانه اینکه کیسه ادرار یکی از مجروحین قطع نخاعی پاره شده و لباس نگهبان را کثیف کرده است همه را کتک مفصلی زدند. کمی بعد خودرو پشت ساختمان اردوگاه توقف کرد. در اتاقک خودرو را باز کردند. با ورود هوای تازه و نور توانستم دو باره نفس بکشم و انگار قدرت حرکت پیدا کردم.

می‌خواستم هرچه زودتر خودم را از آنجا نجات دهم اما تا چشمم افتاد به افرادی که بیرون در انتظارمان ایستاده بودند، برای اولین بار در یک ماهی که از اسارت می‌گذشت وحشت کردم.

ده پانزده مرد سیاه چُرده و درشت هیکل با لباس‌هایی شبیه لباس کماندوها بیرون خودرو به

ما خیره شده بودند. چند لحظه بعد یکی از آنها به زبان فارسی گفت: «شوت کن پایین!». به جز ما چند اسیر، چیزی برای شوت کردن وجود نداشت. این مرحله را هم پشت سر گذاشتیم و با سر و صورت خونین وارد اردوگاه الأنبار شدیم. اردوگاه الأنبار خارج از شهر الأنبار در نزدیکی اردوگاه رُمادیه و داخل یک پایگاه نظامی قرار داشت. یک کارخانه شیشه سازی و یک باند بزرگ پرواز هم در اطراف آن دیده می‌شد.

الأنبار از سه ساختمان اصلی جدا از هم برای اسرای مدنی، جندی مکلف و ضابط و اسرای جیش الشعبی تشکیل می‌شد. هر ساختمان هیجده آسایشگاه در دو طبقه داشت. ساختمان دیگری هم مخصوص نگهبان‌ها بود. سربازها و مسؤولین عراقی اردوگاه ساختمان جداگانه‌ای داشتند. آشپزخانه، سرویس‌های بهداشتی، حانوت و سلول انفرادی نزدیک درب ورودی بود. حانوت به فروشگاه یا بوفه کوچک اردوگاه گفته می‌شد که می‌توانسیم بعضی مایحتاج مورد نیازمان مانند مسواک، خمیر دندان، شکر و یا خرمای ماه مبارک رمضان را از آنجا تهیه کنیم. از سلول انفرادی برای

تنبیه خاطیان استفاده می‌شد؛ به‌راستی برای یک اسیر دور از وطن هیچ زجری بالاتر از تنهایی نبود؛ البته به جز زجر بایکوت شدن میان دیگر اسرا.^۱

دور تا دور اردوگاه را بیست و پنج حلقه سیم خاردار در بر می‌گرفت. این حلقه‌ها چنان در هم تنیده شده بودند که حتی اگر گربه‌ای می‌خواست از اردوگاه خارج شود بین آنها گیر می‌افتاد. جان گربه‌ها خیلی مهم نبود، اما اگر این اتفاق برای سگ‌های نگهبان اردوگاه پیش می‌آمد یکی از اسرا باید لباس‌هایش را در آورده و هر طور بود آن سگ را نجات می‌داد.

به جز حیوانات، هر چند وقت یک‌بار توپ والیبال ما هم روی سیم خاردار می‌افتاد که باز باید خودمان آن را بر می‌گرداندیم. جلو حلقه‌های سیم

^۱ - عراقی‌ها همواره سعی می‌کردند افراد ضعیف النفس را در بین اسرای ایرانی شناسایی کنند و به طرف خودشان بکشانند. این کار باعث می‌شد باقی اسرا به تدریج نسبت به آن فرد بی‌اعتماد شوند و او را از جمعشان کنار بگذارند. در چنین مواقعی فرمانده اردوگاه اسباب عضویت او را در گروهک تروریستی منافقین فراهم می‌کرد. برای اسرایی که باید چندین سال را در وضعیتی مشابه و کنار هم می‌گذراندند این طرد شدن آنقدر سخت بود که گاه باعث می‌شد یک نفر از تمام آرمان‌ها و اعتقاداتش گذشته و برای فرار از انزوا به همکاری با منافقین تن می‌داد.

خاردار یک قفس فلزی به ارتفاع تقریبی ده متر بود و پشت حلقه‌ها کیوسک‌های نگهبانی به فاصله پنجاه تا صد متر از یکدیگر قرار داشتند.

چهار نفربر PMP برای زمان شورش احتمالی اسرا یا محافظت از افراد مهمی که گاه به اردوگاه سرکشی می‌کردند در چهار طرف محوطه پارک شده بود. اتاقک استراحت و خوابگاه نگهبان‌ها بعد از کیوسک‌های نگهبانی بودند.

و بالاخره دیوارهای بلند اردوگاه و درب ورودی که حدود دویست سگ تربیت شده دائماً دور تا دور آن گشت می‌زدند، اردوگاه را احاطه می‌کردند. سگ‌ها این نگهبان‌های چهارپای اردوگاه بعضی شب‌ها به داخل محوطه می‌آمدند و حین بازی، دمپایی‌های ما را تا وسط اردوگاه می‌کشیدند. به این ترتیب مجبور بودیم صبح با پای برهنه روی سنگ‌فرشی که تابستان‌ها به شدت داغ می‌شد و زمستان‌ها سرد، دنبال دمپایی‌مان بگردیم.

سرویس‌های بهداشتی اردوگاه تشکیل می‌شد از ده دستشویی و هشت لوله باریک آب که بعنوان دوش حمام مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

تنظیم دما و فشار آب در اختیار ما نبود. بسیار اتفاق می‌افتاد که آب حمام تا نزدیک نقطه جوش داغ می‌شد و گاهی بدنمان زیر دوش تقریباً یخ می‌زد.

کنار دستشویی‌ها اتاقک کوچکی قرار داشت که نگهبان‌ها در طول روز برای استراحت موقت از آن استفاده می‌کردند. ما هم معمولاً نامه‌هایی را که جهت تهدید آنها یا گوشزد کردن بعضی موارد خاص می‌نوشتیم، داخل همان اتاقک یا داخل پوتین نگهبان‌هایی که در حال استراحت بودند می‌انداختیم. ناگفته نماند افرادی که از طرف خود عراقی‌ها برای جاسوسی بین ما حضور داشتند هم به همین شکل اطلاعاتشان را به دست فرمانده اردوگاه می‌رساندند.

آشپزخانه اردوگاه تقریباً وسط محوطه بود. آشپزها از میان خود اسرا انتخاب می‌شدند. برنامه غذایی به این شکل بود که برای صبحانه همیشه چای و یک نوع آش می‌خوردیم؛ آن هم آشی که شب قبل پخته می‌شد و سپس نگهبان‌ها داخلش

صابون مایع می‌ریختند.^۱ مقدار چای هم به ازای هر پنج نفر دو سطل بود. وضعیت غذا آنقدر بد بود که بالاخره یک روز همگی دست به اعتصاب غذا زدیم و چند نفر از نگهبان‌ها را وادار کردیم از همان آش بخورند. از آن به بعد دیگر صبحانه را صبح به صبح می‌پختیم و از صابون مایع نیز خبری نبود.

برای وعده ناهار غذای معمولی که در اختیار ما قرار می‌گرفت هشت تا ده قاشق برنج سفید بود که گاهی اسفناج آب‌پز یا خورشت دیگری به آن اضافه می‌شد. خیلی وقت‌ها بعد از عملیات پیروزمندانه رزمندگان اسلام، وضع غذا تا چند روز خوب می‌شد و فرمانده و دیگر نگهبان‌ها که از پایان جنگ و آزادی ما وحشت داشتند سعی می‌کردند به طریقی لااقل دل ارشد هر آسایشگاه را به دست بیاورند. در آن فضای خفقان، همین تغییر وضعیت راهی بود که می‌توانستیم بفهمیم

^۱ - هدف مسئولین اردوگاه از ریختن صابون و مواد دیگر داخل آش آن بود که ترجیح می‌دادند بیماری اسهال به صورت دایم بین اسرا شایع باشد و توان شورش یا تحرک آنها را کاهش دهد. گاه آنقدر مقدار صابون زیاد بود که کف ناشی از آن روی ظرف غذا را می‌گرفت.

اتفاقات مبارکی افتاده است. در بقیه ایام باید همان غذای همیشگی را تحمل می‌کردیم. از دست آشپزها کاری بر نمی‌آمد؛ زیرا مواد غذایی که به دستشان می‌رسید خیلی نامرغوب بودند.

من چند ماهی را در آشپزخانه اردوگاه کار کردم. بارها گوشت یا دیگر مواد غذایی را می‌دیدم که نه تنها تاریخ مصرفشان گذشته بود، بلکه در هوای گرم اردوگاه بدون یخ یا دستگاه خنک کننده نگهداری می‌شدند.

غذای شام اغلب آبگوشتی بود که گوشتش را به صورت منجمد به اردوگاه می‌آوردند. آشپزها ناچار بودند از صبح تا ظهر تکه‌های مورد نیاز روزانه را در حیاط و زیر آفتاب بگذارند تا یخ چندین ساله گوشت‌ها باز شود و ضربات ساطور به آن اثر کند.

گاهی پیش می‌آمد که در حین خرد کردن گوشت مقداری کارتن، پلاستیک یا چیزهای دیگر از داخل گوشت پیدا می‌شد. پس از مدتی تصمیم گرفتیم دیگر از گوشت‌ها استفاده نکنیم و بهانه‌مان این بود که مطمئن نیستیم گاوهایی که گوشتشان را به اردوگاه می‌آورند ذبح شرعی شده باشند. از

آن پس به جای گوشت گاو یخی، لاشه گوسفند تحویل آشپزخانه می دادند.

یک روز وقتی نگهبان‌ها لاشه را داخل آشپزخانه گذاشتند، دیدم روی آن مهر جمهوری اسلامی زده شده است. از دیدن آن علامت به وجد آمدم؛ اما خیلی زود به خودم گفتم شاید عراقی‌ها توانسته‌اند شهرهای جدیدی را تصرف کنند و این گوشت جزو غنایمی بوده که به دست آورده‌اند. در همین فکر بودم که یکی از نگهبان‌ها نشان را دید و بلافاصله آنرا جدا کرد تا از چشم بقیه پنهان بماند.

به جز غذای روزانه گاهی میوه یا مرغ تازه به اردوگاه می‌آوردند. معمولاً پیش از رسیدن بار به آشپزخانه نگهبان‌ها تقریباً نصف آن را می‌دزدیدند و در نهایت چیزی که سهم ما می‌شد به عنوان مثال دو یا سه عدد هندوانه برای شصت نفر بود. اما از آنجا که هیچ‌کس دلش نمی‌آمد بیشتر از بقیه میوه بخورد، هندوانه را کاملاً می‌تراشیدیم و با مقداری شکر داخل سطل می‌ریختیم تا هر کس بتواند ذره‌ای از طعم آن را مزه کند. لذت این کار با یادآوری میوه‌های ایران

کامل می‌شد.

کسی که بعد از محمودی^۱ مدتی فرمانده اردوگاه الأنبار شد، سرهنگ ناجی نام داشت که تنها هدفش حفظ آرامش اردوگاه به هر شکل ممکن بود. ناجی برای کسی که مرتکب اشتباه می‌شد تنبیه سختی در نظر می‌گرفت؛ چه آن فرد اسیر باشد یا سرباز و نگهبان عراقی.

از جمله مجازات‌های ناجی این بود که فرد خاطی را در چاله‌ای پر از نفت و گل و لای می‌انداخت و دستور می‌داد آن قدر غلت بزند که تمام بدن و صورتش آلوده شود. سرهنگ ناجی گرچه خیلی تندخو و سخت‌گیر بود، اما همین اجرای یکسان قوانین، یک ویژگی مثبت برای او به شمار می‌رفت.

همان روزهای اولی که ناجی به الأنبار منتقل شده بود، تعدادی مرغ منجمد به آشپزخانه آمد که طبق معمول نگهبان‌های جلو درب شش تای آنها را دزدیدند. اما این بار یکی از آشپزها که اخلاق سرهنگ ناجی دستش آمده بود گزارش این‌کار را

^۱ - برای آشنایی بیشتر با سرگرد محمودی به بخش محرم در اردوگاه مراجعه کنید.

به او رساند تا بعداً خودش متهم نشود. عکس‌العمل ناجی در قبال گزارش آشپز خیلی جالب بود. انتظار داشتیم همگی به جرم دزدیدن مرغ‌ها یکی دو روزی داخل ساختمان حبس شویم اما ناجی وقتی مرغ‌ها را پیدا کرد و از صحت خبر مطمئن شد، نگهبان‌ها را مقابل چشم ما وادار کرد به چاله نفت بروند.

اتاق اطفال

در یکی از روزهای اسفند سال شصت وارد کمپ ۸ اردوگاه الأنبار عراق شدیم. با بسته شدن درهای ساختمان کمپ هموطنانی که پیش از ما به اسارت در آمده بودند از ما استقبال کردند و این دیدار کمی باعث آرامشمان شد.

آن‌زمان حدود هفتصد هشتصد اسیر در اردوگاه الأنبار زندانی بودند؛ اما سال‌های بعد با تکمیل ظرفیت کمپ، دیگر برای هر نفر از ما بیشتر از دو موزاییک جا وجود نداشت.

اکثر اسرای اردوگاه الأنبار را بسیجی‌ها تشکیل می‌دادند. روزها اجازه نداشتیم با اسرای مدنی یا جندی مکلف و یا خلبانان و افسران

ارتشی ارتباط برقرار کنیم. هر گروه فقط باید در محوطه مخصوص خودش قدم می‌زد. به جز ایام عید که درها برای همه باز می‌شد. زمانی که چند روز بعنوان تنبیه از هم اتاقی‌ها جدا شدم و به میان اسرای مدنی و سپس ارتشی‌ها رفتم، متوجه شدم تعداد اسرای جندی مکلف در الأنبار کمتر از جیش الشعبی‌هاست.

ساختمانی که من در آنجا بودم در دو طبقه هشت اتاق داشت که بین چهار صد و هشتاد تا پانصد اسیر در آن نگهداری می‌شدند؛ یعنی در هر آسایشگاه حدود شصت نفر زندانی بودند.

پنجره‌های طبقه دوم تنها راه ارتباطی بین ساختمان ما و دو ساختمان دیگر محسوب می‌شد که پس از مدتی پشت آنها دیوار کشیدند تا اسرای جیش‌الشعبی کاملاً جدا باشند؛ زندانبان‌های ما مخصوصاً در سال‌های اول جنگ تعریف دقیقی از بسیجی نداشتند و با این خیال که ما تحت تأثیر شرایط و فضای اجتماعی موجود در ایران داوطلب حضور در جبهه شده‌ایم، سعی می‌کردند به اشکال مختلف، بسیجی‌ها، مخصوصاً افراد کم سن و سال را طرف خودشان بکشانند. یکی از این

اقدامات جداسازی اتاق اطفال بود.

بعد از عملیات فتح المبین، چهار اتاق در طبقه دوم ساختمان جیش الشبی به نام اتاق اطفال نامگذاری شد که حدود دویست و چهل پنجاه نفر از بسیجی‌های کم سن و سال اردوگاه من هم یکی از آنها بودم. هدف مسئولین اردوگاه از این ایجاد فاصله، تضعیف روحیه و ایمان اسرای نوجوان بود تا شاید در برابر سختی‌ها تسلیم شویم و با آنها همکاری کنیم.

اولین اقدامی که پس از جدا شدن اطفال صورت گرفت، قطع ارتباط با دیگر بسیجی‌ها بود که خطرناک‌ترین افراد در نظر بعضی‌ها محسوب می‌شدند.

اقدام بعدی حذف بعضی محدودیت‌ها و در عوض فراهم ساختن امکانات رفاهی مانند میز پینگ پنگ و تلویزیون بود. البته اردوگاه پیش از آن رادیو داشت. هر روز از شش صبح تا ساعت دوازده، هنگام اذان و پس از نماز دو باره تا دوازده شب آهنگ‌های عربی و فارسی با صدای خواننده‌های زن بدون وقفه پخش می‌شد. گاهی هم که عراق عملیات می‌کرد، خبرش پس از

مارش نظامی و با سر و صدای زیاد از طریق رادیو به ما می‌رسید.

برای اسرای اتاق اطفال مخصوصاً تلویزیونی گذاشته بودند که فیلم‌های مستهجن و غیراخلاقی پخش می‌کرد؛ بدتر آنکه هنگام پخش برنامه‌ها همه ما مجبور بودیم مقابل تلویزیون بنشینیم و به تصاویر چشم بدوزیم. نگهبان‌ها با چوب یا باتون بالای سرمان می‌ایستادند تا کسی از تلویزیون چشم بر ندارد.

پس از گذشت سه چهار ماه با سر و صدایی که در اردوگاه راه افتاد و همه ما در آن شرکت داشتیم، برنامه اتاق اطفال لغو شد و ما توانستیم پیش بقیه اسرای جیش‌الشعبی برگردیم.

آنها امکانات رفاهی‌شان را هم از آسایشگاه خارج کردند. تلویزیون تنها وسیله‌ای بود که همچنان در آسایشگاه باقی ماند. برای آن هم مجبور شدیم چاره‌ای بیندیشیم. به این شکل که سوزنی را داخل یک تکه سیم گذاشتیم و نخ آن را به طوری که دیده نشود تا جلو در آسایشگاه

کشیده بودیم. هر وقت دیده‌بان^۱ نزدیک شدن نگهبان را هشدار می‌داد، آنهایی که فرزتر بودند با کشیدن نخ، بلندگوی تلویزیون را روشن می‌کردند. روی صفحه تلویزیون را هم با حوله یا دستمال می‌پوشاندیم که با نزدیک شدن نگهبان‌ها آن را بر می‌داشتیم.

لباسی زرد برای سال‌های پاییزی

دشداشه‌هایی که در بیمارستان به ما پوشاندند تا حدود یک ماه پس از ورود به اردوگاه تنها لباسمان بود و پس از آن فرم لباس‌ها تغییر کرد.

منطقه‌ای که اردوگاه الأنبار در آنجا قرار داشت تابستان‌ها به شدت گرم می‌شد و در فصل زمستان مخصوصاً هنگام شب، سرما تا مغز استخوانمان نفوذ می‌کرد.

سال‌های اول لباس زمستانی ما بلوز و شلواری چهارخانه بود و لباس تابستان پیراهن

^۱ - در داخل آسایشگاه و از بین اسرا چند نفری به صورت نوبتی دیده‌بان می‌شدند و از پشت پنجره‌ها رفت و آمد نگهبان‌های عراقی را کنترل می‌کردند.

آستین کوتاه و شلواری به رنگ قهوه‌ای سیر که اندازه‌اش برای افراد ریزنقش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. مجبور بودیم آستین‌ها را چند بار تا بزنیم. برای گشادی پیراهن کاری از دستان بر نمی‌آمد؛ در سال‌های اول، نگه داشتن سوزن و نخ در آسایشگاه جرم بود.

مدتی که گذشت لباس‌هایی یک رنگ و یک شکل را برای تمام طول سال به اردوگاه آوردند. لباسی زردرنگ که در پشت و جلو آن علامت 'P.O.W' چاپ شده بود. به جز علامت چاپ شده در پشت لباس، اسرای هر ساختمان پلاک مشخص کننده‌ای نیز باید به سینه می‌زدند. پلاک اسرای جیش‌الشعبی دایره‌ای شکل و بزرگ بود. پلاک اسرای جندی مکلف شکل مثلث داشت و روی آن حک شده بود (ج . م) و اسرای ضابط پلاک دایره شکل و کوچک‌تر از پلاک جیش‌الشعبی داشتند.

به جز لباس، پاپوش همه اسرا هم دمپایی پلاستیکی بود که گاهی بعنوان وسیله دفاع شخصی مورد استفاده قرار می‌گرفت. از اسرای

^۱ - مخفف prisoner of war؛ یعنی اسیر جنگی

دیگر شنیده بودم که ظاهراً طرح لباس یکدست را منافقین به صدام پیشنهاد کرده‌اند؛ چندان هم دور از واقع به نظر نمی‌رسید.

حمزه سرباز صفر

در بین سربازها و نگهبان‌ها همه جور آدمی پیدا می‌شد؛ ولی فرماندهان هدف و دستور العمل یکسانی داشتند که تنها تفاوتشان در روش‌های گوناگونی بود که برای رسیدن به آن اهداف استفاده می‌کردند.

یکی از سرگرمی‌های ما در اردوگاه ساختن نمایش‌های طنزی بود که اساس آن را رفتارها و عادت‌های فرماندهان، نگهبان‌ها و سربازهای عراقی تشکیل می‌دادند. عراقی‌ها به این نمایش‌ها مسرعیه می‌گفتند که اجرای آن یکی از بزرگترین جرم‌ها در اردوگاه به حساب می‌آمد. مجازاتش در صورت شناسایی فرد خاطی کمتر از اعدام نبود. با این حال طراحی مسرعیه تا پایان دوران اسارت به صورت مستمر ادامه داشت.

فرمانده‌های اردوگاه معمولاً هر چند وقت یک‌بار و مخصوصاً بعد از سر و صدا یا به قول

خودشان شورش اسرا عوض می‌شد؛ اما در بین نگهبان‌ها بودند افرادی که از زمان ورود من به الأنبار تا زمان مبادله اسرا یعنی حدود ده سال را در همان اردوگاه گذرانند. این افراد هر چه از جنگ می‌گذشت بیشتر روحیه‌شان را از دست می‌دادند؛ تا جایی که پس از پذیرش قطعنامه آرزو می‌کردند اسرا زودتر آغاز شود.

زمانی که صدام به کویت حمله کرد این افراد خسته و ناامید، بیش از ما ناراحت شدند. سربازهایی که مانند ما، سال‌های زیادی از عمرشان را در بین حصارهای الأنبار سپری کرده بودند. اگرچه می‌توانستند به دیدن خانواده‌هایشان بروند و از سرگرمی‌ها و امکانات مختلف استفاده کنند اما در حقیقت خیلی بی‌انگیزه‌تر از ما که اسیر بودیم به نظر می‌رسیدند.

روزهایی که هوا مناسب بود، نگهبان‌ها بعد از آمارگیری شبانه و بستن درهای ساختمان داخل محوطه فوتبال بازی می‌کردند. در میان آنها سرباز شیعه‌ای بود که هر وقت می‌خواست به توپ ضربه بزند بلند می‌گفت: «یا علی!». بقیه سربازها او را مسخره می‌کردند. برخلاف او نگهبان میانسالی

هم در اردوگاه بود که عبد الرحمن نام داشت. خودش می گفت: «من عبد الرحمن بن ملجم مرادی هستم و برای عذاب شما از آسمان نازل شده‌ام.»

عبد الرحمن کینه و بغض عمیقی نسبت به حضرت علی علیه السلام داشت. به هر شکل ممکن می خواست ما را آزار دهد. به عنوان مثال هنگام آمارگیری یا هواخوری بین ما راه می رفت و ناگهان به طرف یک نفر حمله می کرد و نوک بینی او را گاز می گرفت.

کار آزار دهنده دیگری که عبد الرحمن انجام می داد، فیلم گرفتن از ما هنگام وضو بود. به علت وجود گل و لای و لجن فراوان در اطراف شیرهای آب، بعضی از بچه ها موقع وضو گرفتن شلوارشان را بالا می زدند و اول دست و پایشان را آبکشی می کردند. عبد الرحمن از آنها فیلم می گرفت و می گفت: «ایرانی ها وسواس دارن! نجسن!»

یکی دیگر از نگهبان های اردوگاه فردی بود که خود را به لحاظ مذهبی بسیار متعصب نشان می داد؛ اما در رفتارش هیچ نشانی از آموزه های دینی به چشم نمی خورد. بیشتر ما را یاد خوارج

می‌انداخت. این نگهبان نقطه ضعف بزرگی داشت. سعی می‌کرد خودش را بسیار قوی جلوه دهد. طوری راه می‌رفت و حرف می‌زد که همه از او حساب ببرند. ما هم معمولاً شاخ چنین افرادی را می‌شکستیم. یک روز نوبت من بود تا سر به سرش بگذارم. برای این کار صبح موقع هواخوری روش راه رفتنش را تقلید کردم و بقیه را حسابی خنداندم.

او هم برای تلافی، وقتی از مقابلش رد می‌شدم با نوک پوتین محکم به ساق پایم زد. ضربه آنقدر شدید بود که چشم‌هایم سیاهی رفت و نشستم. چند لحظه بعد خودش جلو آمد و با دیدن خونی که از پای من می‌ریخت گفت: «بلند شو بریم دکتر!».

حدس می‌زدم منظورش از دکتر چیست؛ اما چاره‌ای نبود. باید می‌رفتم. نگهبان من را برد پشت ساختمان دستشویی‌ها و با عصبانیت گفت: «مجید منو اذیت نکن! این دفعه پاتو می‌شکنم!».

دست بردار نبودم. چند روز بعد توی محوطه پا دادم جلو پای یکی از سربازها و او با هیکل گنده‌اش افتاد روی زمین. آن شب به خاطر

همین کار کتک مفصلی زیر دوش حمام خوردم. این کار معمولاً بعد از شام انجام می‌شد. سربازها کسی را که قرار بود کتک بخورد صدا می‌زدند و می‌بردند زیر دوش حمام تا در عوض خطایی که در طول روز مرتکب شده بود کتک بخورد.

هر کدام از عراقی‌های داخل اردوگاه روشی برای آزار ما داشتند؛ اما بین آنها سرباز صفری به نام حمزه بود که با بقیه فرق می‌کرد. حمزه آن‌طور که خودش می‌گفت اهل سلیمانیه عراق بود. بر اثر تمرین زیاد، خیلی راحت فارسی صحبت می‌کرد. حتی با اصطلاحات و تکیه کلام‌ها آشنایی داشت. حمزه فقط می‌خواست از هر فرصتی برای ترفیع درجه استفاده کند. بهترین راه هم آن بود که بتواند مچ یکی از ما را حین ارتکاب جرم بگیرد. البته بیشتر از هر موردی نسبت به مسایل سیاسی حساسیت نشان می‌داد. پس از مدتی به خاطر خوش‌خدمتی توانست مسؤولیت ساختمان اسرای جیش‌الشعبی را به عهده بگیرد؛ حال آنکه مسؤولین معمولاً از بین افسرها انتخاب می‌شدند.

حمزه در طول مدت حضورش در الأنبار آنقدر مزاحمت‌هایش را شدت داد که بالاخره

ارشد آسایشگاه دو نفر را مأمور کرد تا در زمان استراحتش نامه‌ای را همراه با یک تیغ داخل پوتین او بیندازند. مضمون نامه تعیین مهلت بیست و چهار ساعته برای او بود تا اردوگاه را ترک کند. حمزه می‌دانست چنین نامه‌هایی کاملاً جدی هستند. خیلی زود از اردوگاه رفت.

پیش از فرار حمزه، گاهی به او می‌گفتیم: «دست از این کارها بردار! آگه تو هم اسیر بشی ما به ایران نامه می‌نویسیم و رفتارهای رو گزارش می‌دیم.»

اما حمزه با لودگی جواب می‌داد: «من زبون شما رو خوب بلدم. اگر دست پاسدارها بیفتم دکمه یقه‌ام رو می‌بندم و دست روی سینه می‌گذارم و می‌گم: 'سلام علیکم برادر!' آگه دست سربازا بیفتم پاشنه کفشم رو تا می‌زنم و می‌شم مثل خودشون.»

با این کارها می‌خواست تظاهر کند که از پس ما بر می‌آید.^۱

دانشگاه الأنبار

^۱ - در بخش‌های بعد به موارد از شیطنت‌های حمزه اشاره خواهد شد.

چند هفته‌ای از ورود من به الأنبار می‌گذشت. دیگر باور کرده بودم اسیر شده‌ام و قرار است مدت نامعلومی را آنجا بگذرانم. آن زمان شانزده سال داشتم. پیش از اسارت هیچ چهار دیواری نمی‌توانست من را در خودش نگه دارد. بسیاری از برادران که پس از من اسیر شدند در آن سال‌ها با یادآوری خاطرات جبهه قلب خسته‌شان را تسکین می‌دادند؛ اما من که تنها سه ماه را در جبهه گذرانده بودم، خاطره زیادی از آن دوران نداشتم تا برای بقیه تعریف کنم. از طرف دیگر نمی‌دانستم در بین حصارهای زندان با آن‌همه شور و شوق جهاد چه باید می‌کردم.

به مرور یاد گرفتم که برای رزمنده واقعی اسارت هم بخشی از جهاد است و اسیر می‌تواند همچنان یک بسیجی باقی بماند؛ اگر چه لباس خاکی‌اش را به اجبار با لباس زرد اردوگاه عوض کرده و دست‌هایش خالی از اسلحه باشند.

ما در اردوگاه بسیجیانی بودیم که باید چندین سال می‌جنگیدیم؛ بی‌وقفه و بدون مرخصی. یکی از روزهای اردیبهشت سال شصت و یک بود که ارشد اردوگاه صدا زد: «سید مجید

نامه داری!».۱

نامه برای یک اسیر یعنی خبری از وطن؛ یعنی نشان و دست‌خطی از خانواده.^۱ وقتی پاکت را از دست ارشد گرفتم، آنقدر هیجان زده بودم که متوجه نشدم در پاکت باز است و مأموران قبلاً نامه را خوانده‌اند. برای چند لحظه از یاد برده بودم کجا هستم. دو باره شدم همان سید مجیدی که در گرگان درس می‌خواند و از طریق نامه جویای حال عزیزانش می‌شد.

احساس من هنگام خواندن اولین نامه قابل وصف نبود. پس از آن، هنگام نوشتن پاسخ دوست داشتم برای خانواده‌ام از دلتنگی بگویم؛ از رنجی که در دلم سنگینی می‌کرد. اما وقتی قلم به دست گرفتم، انگار سختی‌های هر روزه را از یاد

^۱ - نمایندگان صلیب سرخ اولین بار حدود دو ماه بعد از انتقال ما به الأنبار وارد اردوگاه شدند و با ثبت مشخصات تمام اسرا برای ما کارت صادر کردند. از آن پس اوایل ماهی یک‌بار و کم‌کم هر سه ماه یک‌بار به اردوگاه می‌آمدند، نامه‌ها یا بسته‌های رسیده از ایران را همراه می‌آوردند. علاوه بر آن به هر کدام از ما یک بسته سیگار و دو برگه سفید مخصوص می‌دادند تا جواب نامه بستگانمان را بنویسیم. اسرای زیادی هم بودند که دولت عراق حاضر نبود نام و مشخصاتشان را در اختیار صلیب سرخ بگذارد. بدون شک وضع آنها نسبت به ما خیلی نامساعدتر بود. گاهی فکر می‌کردم اسرای اردوگاه الأنبار که علیرغم سرکشی مأموران صلیب سرخ چنان شرایطی دارند پس بر دیگر اسرا چه می‌گذرد!

بردم. فقط می‌خواستم بدانم در جبهه‌ها چه می‌گذرد.

از آن پس همیشه چشم انتظار نامه‌ها و یادداشت‌ها و چیزهایی بودم که از ایران برایم می‌رسید. هر بار با ولع تمام نامه را چندین بار می‌خواندم. حتی جاهای سانسور شده‌اش را در ذهنم بازنویسی می‌کردم.^۱ از آنجایی که اسرای اردوگاه الأنبار در لیست صلیب سرخ ثبت شده بودند، این امکان برایمان وجود داشت که تا پایان دوران اسارت از طریق نامه با بستگانمان در ارتباط باشیم و وسایلی مانند تسبیح که در اردوگاه می‌ساختیم را برایشان بفرستیم.

مأموران صلیب سرخ بدون آنکه خودشان بدانند گاهی عامل رد و بدل اطلاعات یا در موارد خاص رابطی برای کسب تکلیف ما از مراجع تقلیدمان در ایران می‌شدند. مواردی مانند اعدام یک جاسوس یا پاسخ برخی سؤالات شرعی که نیاز به استفتاء از مرجع داشت.

^۱ - تمام نامه‌هایی که مأموران صلیب سرخ از ایران برای اسرا می‌آوردند قبل از تحویل توسط مسؤولین اردوگاه کنترل می‌شد. آنها بعضی قسمت‌ها را مانند اخبار مربوط به جبهه را از متن نامه حذف می‌کردند.

نامه‌هایی که از ایران می‌رسید، همیشه هم با خود خبر خوش نمی‌آورد. یک‌بار نامه‌ای به دستم رسید که برادرم در آن نوشته بود صاحب پسر شده و نام پدرم را بر او گذاشته است. گرچه در آن نامه علت نامگذاری ذکر نشده بود، اما می‌دانستم نام پدر بزرگ را زمانی روی نوه می‌گذارند که او از دنیا رفته باشد و بازماندگان بخواهند نامش را زنده نگه دارند. با این‌حال باز هم در نامه‌هایم جویای حال پدر می‌شدم و امیدوار بودم پدر زنده باشد و منتظر بازگشت من. روزها و ماه‌های اسارت به کندی می‌گذشتند. هر روز که بیدار می‌شدم مثل روز قبل بود؛ همان آدم‌ها، همان در و دیوارهای بی‌روح و حصارهای بلند. انگار بهار و سرسبزی به درون اردوگاه راهی نداشت. در چنین شرایطی حفظ ایمان و استواری بر عقیده مهم‌ترین سلاح جهاد و مستحکم‌ترین عامل بقا بود. اسرا علیرغم سختگیری‌های شدید عراق هر کاری می‌توانستند می‌کردند تا زمان به شکل مفیدتری بگذرد. بر این اساس برنامه‌های فرهنگی در اردوگاه کم‌کم شکل گرفتند.

پیش‌تر هم گفتم که یکی از برنامه‌ها که بیشتر جنبه تفریحی داشت، ساخت و اجرای مسرعیه بود که بعد از اتمام آمارگیری شبانه و بسته شدن در آسایشگاه آغاز می‌شد. تمام رفتارهای سربازها، نگهبان‌ها، فرمانده و کلاً افرادی که به اردوگاه رفت و آمد داشتند، سوژه مسرعیه‌ها بود. همه می‌دانستیم حکم کسی که در اجرای این برنامه شرکت کند اعدام است.

هر فرمانده جدیدی که به اردوگاه منتقل می‌شد در همان روزهای اول تصدی‌اش این نکته را به ما گوشزد می‌کرد که اجرای مسرعیه و برگزاری نماز جماعت هر دو مجازات سنگینی دارند. می‌دانستیم که همواره تحت مراقبت شدید نگهبان‌ها و جاسوس‌های نفوذی هستیم؛ اما این موضوع تأثیری در روند برنامه‌هایمان نداشت.

سال‌های اول بعد از آنکه اجازه دادند کارهای دوخت و دوز و وصله لباس‌هایمان را انجام دهیم، بیشتر وقت‌مان در آسایشگاه به گلدوزی و بافتنی می‌گذشت. مسؤولان اردوگاه وسایل مورد نیاز را در اختیارمان می‌گذاشتند تا سرمان گرم باشد و به قول آنها به فکر آشوب

نیفتیم.^۱

یکی از سرگرمی‌های پرترفدار در بین اسرا ساختن مجسمه‌های سنگی بود. برای این کار سنگ خوشرنگ و کوچکی را پیدا می‌کردیم و چندین روز با غلطاندن روی زمین یا سایش به دیوار، قسمت‌های مختلف آن را تراش می‌دادیم تا به شکل دلخواه در آید. اگر می‌خواستیم سنگ را برای تسبیح استفاده کنیم با سوزن سرنگ و تیغ جراحی آن را به اندازه جای لازم برای عبور نخ سوراخ می‌کردیم.

تا سال شصت و سه به همین منوال می‌گذشت. همان‌زمان گهگاه روزنامه‌های انگلیسی زبان هم به اردوگاه می‌آوردند. کسانی که می‌توانستند، مطالب روزنامه را برای بقیه ترجمه می‌کردند. به مرور علاقمند شدم زبان انگلیسی را یاد بگیرم. مخصوصاً بعد از انتقال احمد دیلی به اردوگاه.

احمد اولین معلم زبان ما، جوانی بسیجی و اهل آبادان بود. پیش از انقلاب هشت سال بعنوان

^۱ - اوایل نگهداری سوزن، نخ، خودکار یا هر وسیله‌ای در آسایشگاه ممنوع بود؛ اما کم کم شرایط تغییر کرد.

افسر تدارکات کشتی در یکی از شرکت‌های انگلیسی کار کرده بود. با شروع جنگ آمده بود در خدمت کشورش باشد. احمد سال شصت و سه با گروهی از اسرا وارد الأنبار شد.

و من نخستین بار مکالمه زبان انگلیسی را از او یاد گرفتم. معلم ما قوانین خاصی در کارش داشت؛ ابتدا از همه افراد داوطلب خواست در امتحان تعیین سطح او شرکت کنند. از میان آنها حدود چهل نفر را پذیرفت که در نهایت چهار نفر از فراگیران توانستند تا جایی پیشرفت کنند که خود به تازه واردها مکالمه انگلیسی یاد می‌دادند.

یکی از آن چهار نفر من بودم و چند سال بعد علاوه بر آموزش داوطلبان به عنوان مترجم مأموران صلیب سرخ شناخته می‌شدم. از این بابت گاهی سهمیه سیگار بیشتری می‌گرفتم؛ گرچه همان جیره را هم به سیگاری‌ها می‌دادم.^۱

^۱ - در دوران اسارت و شرایط اردوگاه، صرفه جویی و مراعات حال دیگر اسرا یک اصل مهم و غیر قابل حذف بود. بعنوان مثال کسانی که عادت به سیگار کشیدن نداشتند سهمیه‌شان را به ارشد آسایشگاه می‌دادند تا در اختیار افراد دیگر قرار بگیرد و نگهبان‌ها نتوانند از نقطه ضعف کسانی که نیاز بیشتری به سیگار دارند استفاده کنند. غذا و دیگر ملزومات هم دور از چشم عراقی‌ها ذخیره می‌شد. گرچه گاه نفوذی‌ها تمام زحمت ما را بر باد

معلم بعدی من از اسرای مشهدی بود که به شش زبان خارجی تسلط داشت. او علاوه بر انگلیسی توانست تا حدی زبان فرانسه را هم به من بیاموزد. این همه در شرایطی بود که حتی اگر نگهبان‌ها لوله خالی خودکاری را در وسایل یکی از ما پیدا می‌کردند همگی مجازات می‌شدیم. اما همین آموزش‌های پنهانی و محتاطانه خود بر توان و اراده ما می‌افزود.

آن زمان در هر ساختمان یک جلد فرهنگ لغت انگلیسی وجود داشت که به مرور بیشتر شد. هنگام ترک اردوگاه یکی از این کتاب‌ها را بعنوان یادگاری با خود به ایران آوردم. به جز فرهنگ لغت، یک کتاب مربوط به مدارس انگلستان هم داشتیم که علاوه بر روزنامه‌هایی که گهگاه برایمان می‌آوردند از منابع درسی ما در آموزش زبان انگلیسی بودند.

زمان برگزاری کلاس، کتاب یا روزنامه را روی زمین می‌گذاشتیم و همه فراگیران دایره‌وار

می‌دادند. مهم‌ترین کاربرد غذاهای ذخیره شده در مواقعی بود که چند نفر بعنوان جریمه از غذا محروم می‌شدند. در چنین زمانی وجود جیره غذایی ذخیره بسیار حیاتی می‌نمود.

دور آن می‌نشستیم تا افراد بیشتری بتوانند همزمان مطالب را مطالعه کنند. کم کم بازار آموزش زبان‌های خارجی چنان رونقی گرفت که بچه‌ها بر سر تبحرشان در مکالمه با هم رقابت می‌کردند.

بعد از ظهرها در ساعت هواخوری تقریباً همه با هم انگلیسی صحبت می‌کردیم و صدایمان مثل صدای زنبورهای در حال کار به هم می‌آمیخت. ناگفته نماند در این بین کمتر کسی سراغ آموزش زبان عربی می‌رفت. اکثر ما ترجیح می‌دادیم ترجمه و روانخوانی قرآن و یا به اندازه احتیاجمان جملاتی از عربی محلی را بیاموزیم. تجربه نشان داده بود کسانی که می‌توانستند زبان عراقی‌ها را بفهمند باید بعنوان رابط با آنها همکاری می‌کردند. به این شکل امکان داشت فرمانده اردوگاه بتواند به بهانه‌ای آن فرد را بعنوان جاسوس جلوه دهد که بدون شک در چنین مواقعی رد اتهام کار ساده‌ای نبود.

به همین علت وقتی یک گروه اسیر جدید اردوگاه می‌شدند ارشد برایشان توضیح می‌داد که صلاح است تنها راه ارتباط ما با عراقی‌ها از طریق ارشد آسایشگاه باشد و هر کس بدون اطلاع کاری

انجام دهد مسئولیت اتفاقات بعدی به گردن خود اوست.

ساده‌ترین مشکل می‌توانست این باشد که تو به هر دلیلی با سربازهای عراقی صحبت کرده‌ای و ده دقیقه بعد من برای تنبیه احضار شده‌ام؛ در چنین وضعیتی آیا من حق ندارم به تو مشکوک شوم؟

هرچه بیشتر از زمان اسارت ما می‌گذشت، برنامه‌ها و کلاس‌های آموزشی نیز شکل منظم‌تری به خود می‌گرفت. کم‌کم بخش عمده وقت‌مان همین برنامه‌ها را پر کرد. هر روز صبح ساعت هفت و نیم با صدای سوت سربازهایی که برای آمار گرفتن می‌آمدند از خواب بیدار می‌شدیم. به محض باز شدن در، همه باید در ردیف‌های پنج نفری و با فاصله مشخص از هم روی زمین می‌نشستیم. با ورود سربازها از جایمان بلند می‌شدیم و دو باره روی زمین می‌نشستیم. گاهی اوقات، مخصوصاً در فصول گرم سال وقتی سربازها به آسایشگاه می‌آمدند به خاطر بوی شدید عرق و هوای بسیار نامناسب ساختمان، مجبور می‌شدند جلو بینی‌شان را بگیرند؛ در حالی که ما

تمام شب را در همان هوا گذرانده بودیم.

کار آمارگیری توسط چهار نفر انجام می شد که هر کدام آنها از نفر اول تا آخرین نفر را می شمردند. بعد از تطبیق آمار از آسایشگاه بیرون می رفتند و در بسته می شد تا ساعت نه که زمان صرف صبحانه بود. در این فاصله طبق برنامه خودمان قرآن می خواندیم و سپس همه ورزش می کردیم.

آمارگیری حدود چهل و پنج دقیقه طول می کشید. پس از رفتن سربازها چهل و پنج دقیقه هم تا موقع توزیع صبحانه زمان داشتیم. ساعت نه صبح سوت به صدا در می آمد و از هر ساختمان شش نفر برای گرفتن صبحانه می رفتند. هر آسایشگاه به شش گروه ده نفره برای غذا تقسیم می شد که هر گروه یک ظرف داشتند.

بعد از صبحانه زمان هواخوری بود؛ تا ساعت دوازده که با صدای مجدد سوت برای ناهار و نماز به آسایشگاه بر می گشتیم. برخی کلاس های قرآن و نهج البلاغه در خلال هواخوری و دور از چشم نگهبان ها تشکیل می شد.

صبح ها اجازه داشتیم در محوطه فوتبال

بازی کنیم. بعد از ظهرها قبل از غروب آفتاب هم دو ساعت هواخوری داشتیم. به این ترتیب در طول سال‌های اسارت از دیدن آسمان شب محروم بودیم. مسابقات والیبال معمولاً عصر برگزار می‌شد. گاهی حتی نگهبان‌ها به جمع تماشاچیان می‌پیوستند. ظهرها هنگام ناهار هوا خیلی گرم می‌شد. دقیقاً همان موقع پنکه را خاموش می‌کردند و جیره چای را به ما می‌دادند که باعث می‌شد عرق از سر و صورتمان جاری شود. قسمت عمده برنامه‌ها بعد از ناهار انجام می‌شد و تا زمان آمارگیری شب ادامه داشت.

در کنار حفظ، تفسیر و تمرین روانخوانی قرآن که همه در آن شرکت می‌کردند کلاس‌های ورزشی و آموزش زبان یا بحث‌های سیاسی در آسایشگاه طرفداران زیادی داشت. معمولاً هر کس در یک روز از چند کلاس آموزشی استفاده می‌کرد. من علاوه بر زبان انگلیسی و فرانسه، ورزش فوتبال را هم یاد گرفتم. از آنجا که قبل از اسارت در تیم والیبال نوجوانان علی‌آباد بازی می‌کردم مربی والیبال آسایشگاه شدم.

هر روز پیش از غروب آفتاب درهای

آسایشگاه بسته می‌شد و ما تا صبح فردا اجازه بیرون رفتن نداشتیم. به همین دلیل بیشتر برنامه‌ریزی‌ها روی فعالیت‌های داخل آسایشگاه مربوط به همان‌زمان بود.

شنبه شب‌ها به تفسیر نهج البلاغه اختصاص داشت؛ جز قرآن، هیچ کتاب دعایی در آسایشگاه نبود. هر کس خطبه و حدیثی از نهج البلاغه یا مناجات‌های دیگری از حفظ داشت روی حاشیه روزنامه، پاکت سیگار و جعبه خرما می‌نوشت و با جمع‌آوری این برگه‌ها همه می‌توانستیم از نهج البلاغه یا مفاتیح استفاده کنیم.

شب‌های جمعه شب مناجات و دعا بود؛ شب درد دل و نوحه و اشک. گاهی حتی نگهبان‌های پشت سیم خاردار که شیفت شب بودند با صدای مداح آسایشگاه سینه می‌زدند. سه شنبه‌ها زمان ورزش بود. برای این‌کار همه تشک‌ها را کنار هم می‌چیدیم تا بتوانیم از آن برای مسابقات استفاده کنیم. طبق برنامه با وسایلی که داشتیم رشته‌های مختلف ورزشی را بازی می‌کردیم. تماشاچیان ثابت معمولاً جانبازانی بودند که نمی‌توانستند ورزش کنند.

یکی از بهترین برنامه‌ها اجرای اخبار بود. چهارشنبه شب‌ها به اخبار اختصاص داشت. بچه‌ها حاصل تلاش یک هفته‌شان را به اطلاع بقیه می‌رساندند. مسئولین اردوگاه مراقب بودند که اخبار جبهه‌ها به گوش ما نرسد و تنها منبع کسب اطلاعات رادیوی اردوگاه و روزنامه‌هایی باشد که خودشان برایمان می‌آورند.

هیچ‌کدام اخبار صحیح را نمی‌گفتند؛ نه رادیو و نه روزنامه‌ها. تنها روزنامه‌های وابسته به رژیم بعث یا حامیان عراق را در اختیار ما می‌گذاشتند. گزارش‌هایشان چندان متفاوت از اخبار رادیوی عراق نبود. با این حال، همان اخبار نادرست منبع مهمی برای دسترسی به اطلاعات صحیح و نسبتاً دقیق بود. جالب آنکه اسرای جدیدی که به اردوگاه منتقل می‌شدند در بسیاری موارد اطلاعات ما را تصدیق می‌کردند. جالب‌تر آنکه وقتی هرکدام از ما چند نوبت به اردوگاه‌های دیگر تبعید شدیم فهمیدیم این برنامه مختص اسرای الأنبار نیست و در بین اسرای سایر اردوگاه‌ها هم رواج دارد.

یکی از راه‌هایی که خیلی خوب جواب

می‌داد و ارونه کردن اخبار بود. بعنوان مثال وقتی گوینده رادیو انهدام یا به غنیمت در آمدن دویست تانک ایرانی را اعلام می‌کرد، معنای آن انهدام دویست تانک عراقی بود و الی آخر.

جز اینها نامه‌هایی که از ایران به دست ما می‌رسید، علیرغم نظارت و سانسور شدید باز هم پس از رمزگشایی حاوی اطلاعات باارزش بودند. بعنوان مثال وقتی در نامه‌ای نوشته می‌شد: «امسال مزرعه محصول خوبی داشت. سه بار زمین را شخم زدیم و هزار و چهار صد کیلو محصول داشتیم.»؛ یعنی سه عملیات انجام شد و هزار و چهار صد کیلومتر مربع از خاک وطن آزاد شد.

راه دیگری که بچه‌های واحد خبر برای کسب اطلاعات به کار می‌بردند، تحلیل و بررسی رفتار خود عراقی‌ها بود که قبل و بعد از عملیات‌ها به وضوح تغییر می‌کرد. یا وضعیت غذای اردوگاه که پیشتر توضیح دادم. این تلاش‌ها باعث می‌شد بچه‌های واحد خبر به تدریج مانند یک تخریب‌چی در کارشان ماهر شوند.

شیوه بیان اخبار هم بسیار جالب بود. برای این‌کار چند تشک را روی هم قرار می‌دادیم تا میز

مقابل گوینده درست شود و دو نفر پشت آن می‌نشستند و اخبار سیاسی را اعلام می‌کردند. بعد از آن نوبت خبر ورزشی می‌رسید. دو نفر پرده‌ای را که پشت گوینده‌ها نگه داشته بودند کنار می‌بردند تا اخبار ورزشی با هیجان بیشتر به صورت زنده و تصویری اجرا شود. در تمام این مدت افرادی که نوبت دیده‌بانی داشتند از پشت پنجره‌ها اوضاع محوطه را کنترل می‌کردند.

نماز در اردوگاه

برپایی نماز مهم‌ترین عامل حفظ استقامت فرد مؤمن و تسلیم در برابر پروردگار است که اگر به جماعت خوانده شود، نمادی انکار ناپذیر خواهد بود بر وحدت مسلمین. این مطلب را قبل از اسارت بارها شنیده بودم اما نمود عینی آن را در سال‌های اسارت با تمام وجود درک کردم. زمانی که از درد به خود می‌پیچیدیم و سربازها و نگهبان‌های اردوگاه هم هر کاری از دستشان بر می‌آمد برای تضعیف روحیه ما انجام می‌دادند و زمانی که می‌دیدیم بعضی اسرا تاب و تحملشان تمام شده و به منافقین خائن می‌پیوندند؛ همین

برگزاری نماز و تکرار دایم سوره حمد قلبمان را محکم نگه می‌داشت. تا جایی که در بین ما غیر از نمازهای یومیه، نماز شب هم مانند یک فریضه واجب شده بود.

ناگفته نماند که عراقی‌ها این موضوع را می‌دانستند. از همان اولین روزهای ورودمان به اردوگاه دایم اخطار می‌کردند که نماز جماعت ممنوع است. فقط اجازه داریم فرادا نماز بخوانیم. هر وقت بهانه‌ای به دست می‌آوردند نماز خواندن یا وضو گرفتن را ممنوع می‌کردند؛ گرچه می‌دانستند سختگیری‌شان بی‌فایده است.

یکی از قوانین واجب الاجرا در اردوگاه آن بود که هر کس می‌خواست نماز بخواند نباید سرش از پنجره بالاتر می‌رفت. در حقیقت مجبور بودیم نماز را با کمر خمیده بخوانیم که این خود صفای دل و حضور قلب خاصی به همراه می‌آورد. بعضی را یاد نمازهای خمیده در سنگرها و کانال‌های خط می‌انداخت. اینها همه باعث می‌شد از یاد نبرم اسارت بخشی از جهاد است و اسیر می‌تواند و باید بسیجی بماند.

شب‌ها پس از اعلام خاموشی حتی اگر یکی

از ما به حالت مرگ می‌افتاد باز هم در آسایشگاه را باز نمی‌کردند. هیچ‌کس اجازه نداشت رختخوابش را ترک کند. در چنین وضعیتی با فرا رسیدن نیمه شب، ابتدا دیده‌بان‌ها از جایشان بلند می‌شدند و کنار پنجره می‌رفتند. پس از اعلام وضعیت سفید توسط دیده‌بان‌ها، یکی یکی بلند می‌شدیم و نماز شب می‌خواندیم.

یکی از بچه‌های آسایشگاه علیرغم ممنوعیت استفاده از قلم و کاغذ، برای خودش یک فهرست از کسانی که نامشان را باید در قنوت نماز شب بگوید تهیه کرده بود تا کسی از قلم نیفتد. خود این کار جرم سنگینی به حساب می‌آمد؛ چه رسد به آنکه اسم افرادی مانند حضرت امام رحمته الله علیه، آیت‌الله خامنه‌ای مد ظله و آیت‌الله رفسنجانی را در آن فهرست آورده بود. یکی از نگهبان‌ها توانست این فهرست را پیدا کند. با چوبش چنان به سر صاحب برگه زد که چوب شکست حالا چه بلایی به سر خود او آمد، بماند.

این کار اگر چه نتوانست جلو نماز شب خواندن را بگیرد، اما فردا که نگهبان به آسایشگاه وارد شد با غرور به ما نشان داد که ترفیع گرفته و

سرگرد شده است.

خواندن نماز شب و نماز جماعت برنامه همیشگی ما بود. گاهی اوقات که جاسوس‌ها برای فرمانده اردوگاه خبر می‌بردند، یا نگهبان‌ها چند نفری را حین قانون شکنی (اقامه نماز) شناسایی می‌کردند، فرمانده تنبیه سختی برای آن افراد در نظر می‌گرفت.

از جمله تنبیهات رایج به جز فلک، کتک زیر دوش آب بعد از آمار شب و سلول انفرادی، حبس دسته‌جمعی بود. بعنوان مثال پانزده نفری که قرار بود مجازات شوند را داخل یک اتاق دو در سه، دو روز حبس می‌کردند و تمام منافذ را می‌بستند. سلول نسبت به تعداد اسرای در بند آن‌قدر کوچک بود که همه مجبور بودند سر پا بایستند. تنها می‌توانستند به نوبت جلو در بروند و از منفذ باریک زیر در، کمی هوای آزاد تنفس کنند. این خفگی هوا به همراه حداقل چهل و هشت ساعت گرسنگی، تشنگی، بی‌خوابی و سرپا ایستادن انرژی همه را تحلیل می‌برد؛ اما مانع نماز خواندن نمی‌شد.

محرم در اردوگاه

در ایام محرم و صفر اردوگاه حال و هوای خاصی داشت. خصوصاً مجلس روضه خوانی حضرت زینب علیها السلام و اسرای کربلا. اولین محرم دوران اسارت همزمان شد با انتقال چهار خواهر مددکار هموطن که تا آخرین روزهای مقاومت در خرمشهر مانده و اسیر شده بودند. آنها مدتی در زندان الرشید با شهید تندگویان هم‌بند بودند.^۱

با ورود خواهران اسیر به الأنبار، بزرگترهای اردوگاه تصمیم به اعتراض گرفتند. یک نفر مأمور شد یک تیغ جراحی را همراه نامه‌ای اخطارآمیز داخل اتاق استراحت نگهبان‌ها بیندازد. به این وسیله تهدید کردیم که هر گونه بی‌احترامی نسبت به خواهران ایرانی باعث شورش در اردوگاه و مجازات فرد خاطی خواهد شد.

آنها را به اتاقی در طبقه بالای ساختمان جیش‌الشعبی بردند. به ندرت صدایشان را

^۱ - در کتاب خاطرات خانم فاطمه ناهیدی اسیر شماره ۵۵۳۳ و یکی از آن چهار خانم اسیر در زندان عراق چنین آمده: روزی که تندگویان را آورده بودند حلیمه فهمیده بود. می‌گفت مثل اینکه وزیر نفت را گرفته‌اند. باورمان نشد... بعد از آن زیاد صدای قرآن خواندن تندگویان می‌آمد. زیر مشّت و لگد هم می‌خواند. این کارش به ما روحیه می‌داد.

می‌شنیدیم؛ تا شب عاشورا که عزاداری از همان اتاق شروع شد و به سرعت تمام اردوگاه را پر کرد. اول ماه محرم برای عرب‌ها شروع سال نو است. برای ما شیعیان شروع محرم روز اول عزاداری سیدالشهداست.

هر نوع عبادت دسته‌جمعی در اردوگاه ممنوع بود؛ چه رسد به مجلس روضه خوانی و سینه زنی. آن شب ساعتی بعد از خاموشی، خواهرها شروع کردند به خواندن شعرهایی آشنا و پرشور که همه را به خود می‌آورد. از جمله این نوحه:

مهدی یا مهدی به مادرت زهرا

امشب امضا کن پیروزی ما را

کم کم اتاق‌های مجاور همراه آنها شدند. شور روضه به همه آسایشگاه‌ها رسید. آن شب پس از ده روز که از محرم می‌گذشت، بغضمان ترکید و به یاد تمام دلتنگی‌ها و غربتمان و به یاد مصائب اهل بیت سینه زدیم. این دلتنگی بیشتر ما را به یاد کربلا می‌انداخت. شرم می‌کردیم در مجلس عزاداری امام حسین علیه السلام از حال خود شکایت کنیم.

در حقیقت شعری که آن شب خواهرهای اسیر ما خواندند، آتشی بود بر خرمن مردی ما؛ آتشی که یک مراسم پرشور برپا کرد. به دنبالش دسته‌جمعی تنبیه شدیم و سخت‌گیری بیشتر شد؛ اما می‌ارزید.

مجازات ما قابل پیش‌بینی بود. آن زمان فرماندهی اردوگاه را سرگردی که می‌گفتند ایرانی و اصالتاً کُرد است به نام محمودی بر عهده داشت. او قبل از پیروزی انقلاب به عراق پناهنده شده بود و در زمان جنگ به دشمن و وطنش خدمت می‌کرد. محمودی هر روز با سگ دست‌آموزش که معمولاً یک جلیقه ضد گلوله تنش بود در اردوگاه قدم می‌زد. اگر این سگ بین سیم خاردارها گیر می‌افتاد، یکی از بچه‌ها مجبور می‌شد لباس‌هایش را در آورد و او را نجات دهد.

محمودی در مقایسه با دیگر فرماندهان اردوگاه کمی هوای ما را داشت. مخصوصاً به خواهرهای اسیر احترام می‌گذاشت؛ شاید ته مانده عرق ملی‌اش باعث این ملاحظات می‌شد. با اتفاقات شب عاشورا رفتار او تغییر کرد. او هنگام عزاداری ما در اردوگاه نبود. مجبور شد

مرخصی‌اش را لغو کند و به الأنبار برگردد.^۱

صبح روز یازدهم محرم آزار و اذیت‌ها شروع شد. آن روز سربازها به ترتیب وارد هر یک از ساختمان‌ها می‌شدند؛ در را می‌بستند و اسرای بی‌دفاع را می‌زدند.^۲ وقتی نوبت به اتاق اطفال رسید، سربازها در دو صف روبروی هم ایستادند؛ به طوری که صف به اندازه طول اتاق می‌شد.

با علامت فرمانده تمام سربازها، چوب و باتونشان را بالا بردند و آماده شدند. پس از آن چند نفر از نگهبان‌ها ما را وادار کردند تا از وسط صف‌ها عبور کنیم. به این شکل هیچ‌کدام بی‌نصیب نماندیم. این برنامه تا دو روز برای همه ادامه داشت. در تمام این مدت هیچ‌کس اجازه نداشت از ساختمان بیرون برود. جیره غذایی را

^۱ - در کتاب خاطرات خانم ناهیدی چنین آمده است: ... محمودی آدم کثیفی بود. تا چشمش به ما می‌افتاد دهانش تا بناگوش باز می‌شد. ما را به اسم صدا می‌زد. مثلاً می‌خواست بگوید من با شما راحت‌م؛ مخصوصاً جلو اسرا. ما بهش محل نمی‌گذاشتیم و جوابش را نمی‌دادیم. (کتاب دوره درهای بسته جلد دوم صفحه ۴۸)

^۲ - سربازها، نگهبان‌ها و دیگر افراد اردوگاه تحت هیچ شرایطی با اسلحه گرم وارد ساختمان‌ها نمی‌شدند؛ چرا که همواره خطر شورش وجود داشت و ممکن بود اسلحه به دست اسرا بیفتد. آنها معمولاً باتون یا کابل به دست داشتند.

هم قطع کرده بودند.

عزاداری دسته‌جمعی در شب عاشورا باعث شد محمودی از اسرای اتاق اطفال قطع امید کند. ما را فرستاد پیش بقیه. همچنین چهار خواهر اسیر را به سلول انفرادی جلو در فرستاد؛ در حالی که یک سرباز دایم مراقب آنها بود و غذایشان را همانجا می‌برد.^۱

محمودی بعد از اتفاقی که شب عاشورا افتاد، خیلی عصبانی شد. می‌خواست به هر شکل ممکن این تخلف ما از قوانین و دستوراتش را جبران کند. به همین علت کلیه امکانات رفاهی را از خواهرها گرفت. حتی زمانی که یکی از آنها بیمار می‌شد، اجازه نمی‌داد به درمانگاه برود.

سال هزار و سیصد و شصت و یک دولت عراق، خواهرها و تعدادی از جانبازانی که به علت

^۱ - خانم ناهیدی در خاطراتش می‌گوید: «... خودمان غذا نمی‌گرفتیم. ظرف غذایمان را می‌گذاشتیم پشت در. می‌آمدند و می‌بردند. غذا می‌کشیدند و بر می‌گرداندند. آشپزها و دکترهای درمانگاه بچه‌های خودمان بودند. یک مدت آقای منصوری آمده بود آشپزخانه. او هم از زندان الرشید آمده بود. اولین بار که همدیگر را در اردوگاه دیدیم و فهمیدیم توی زندان همسایه بوده‌ایم، خیلی برایمان جالب بود. او که آمده بود آشپزخانه خبرها را می‌نوشت روی کاغذ لای مشمع می‌گذاشت زیر برنج، خودش ظرف غذا را می‌برد و می‌آورد. (دوره درهای بسته، صفحه ۵۰)

اوضاع نامناسب جسمی ممکن بود زنده نماند را با تعدادی از اسرای عراقی مبادله کرد. روز آخری که خانم‌ها در اردوگاه بودند، فرمانده اردوگاه به آنها اجازه داد از بقیه اسرا خداحافظی کنند و پیغام‌های آنها را برای خانواده‌هایشان ببرند. آنها پیش از رفتن تمام گلدوزی‌ها و خیاطی‌هایشان را سوزاندند.^۱

رمضان در اردوگاه

اسرا در طول اسارت از هر فرصتی برای خودسازی و تقویت روحیه مقاومت در برابر

^۱ - خانم ناهیدی می‌گوید: «... آن روزها حرف‌های عجیبی می‌شنیدیم؛ اینکه قرار است یک عده را آزاد کنند و ما هم با آنها آزاد می‌شویم. گوشمان از این حرف‌ها پر بود. وقتی زندان بودیم تا اعتراض می‌کردیم چرا ما را آزاد نمی‌کنید؟ می‌گفتند: اگر همه اسرا را بفرستیم ایران شما را نمی‌فرستیم ... نمی‌خواستیم الکی امیدوار باشیم؛ اگر راست نبود تحمل اسارت سخت‌تر می‌شد. تا روزی که آمدند گفتند: وسایلتان را جمع کنید! آزادی شما را مجلس و رییس صدام امضاء کرده...». اسرا به ما تبریک می‌گفتند و خوشحال بودند؛ می‌گفتند: «حتماً تا رسیدید ایران می‌روید پیش امام. سلام ما را برسانید». سرودی هم برای امام ساخته بودند. برای ما نوشتند و فرستادند تا وقتی رفتیم پیش امام هدیه کنیم به او. هر کدامان یک تکه از سرود را حفظ کردیم اگر نوشته‌ها را پیدا می‌کردند می‌گرفتند ... گلدوزی‌هایی که این مدت کرده بودیم و زده بودیم به در و دیوار را برداشتیم. به عراقی‌ها گفتیم یک بشکه برایمان بیاورند ... با وسایلی که نمی‌خواستیم ببریم و نباید می‌افتاد دست آنها همه را ریختیم توی بشکه و آتش زدیم». (دوره درهای بسته صفحه ۵۷)

سختی‌ها بهره می‌بردند. در آن دوران سخت و طولانی آموخته بودیم که تنها قدرت ایمان است که مانع از تسلیم یا شکستمان می‌شود. یکی از مهمترین تمرین‌های خودسازی روزه بود. برنامه‌های عبادی ماه مبارک برای ما اهمیت زیادی داشت؛ حتی خیلی بیشتر از آنچه پیش از اسارت انجام می‌دادیم.

آن‌زمان من و دیگر اسرای جوان‌تر که یکی دو سالی بیشتر از مکلف شدنمان نمی‌گذشت در انجام عبادات پیرو روحانیون اردوگاه بودیم. مخصوصاً مسایل مهمی مانند تشخیص روز اول و آخر ماه مبارک رمضان را به آنها واگذار می‌کردیم. برنامه‌های عبادی در ماه مبارک رمضان بعد از سحر و نماز صبح شروع می‌شد و تا وقت آمارگیری صبح ادامه داشت.

بخش دوم برنامه‌ها بعد از افطار بود. به جز جلسات مقابله قرآن، حفظ و روانخوانی قرآن و ادعیه از برنامه‌های اصلی ماه رمضان بودند. ماجرای تدارک سحری و افطاری ماه مبارک خود ماجرای ویژه داشت. تا سال شصت و هفت سحری و افطاری جداگانه پخت نمی‌شد. باید

غذای شام را برای سحر نگه می‌داشتیم و ناهار و صبحانه را افطار استفاده می‌کردیم.

هر شب چند نفر مسؤل بودند که قبل از سحر بیدار شوند و غذای شب مانده را گرم کنند. ساختمان آسایشگاه به شکلی بود که نگهبان‌های عراقی فقط از پنجره‌های یک طرف ساختمان برای سرکشی استفاده می‌کردند. به این علت زیر پنجره‌های آن طرف، مکان امنی بود برای پنهان کردن غذا.^۱

مسؤلین آماده کردن سحری، هر شب سطل آبی را زیر پنجره می‌گذاشتند داخل آن یک المنت دست‌ساز قرار می‌دادند. آب به تدریج گرم می‌شد. اگر چند ساعت قبل قابل‌مه غذا را روی ظرف می‌گذاشتند تا موقع بیدار شدن بقیه، آس هم گرم می‌شد.

بیدار شدن برای سحری و دور هم غذا خوردن، آن هم در شرایطی که نباید هیچ صدایی

^۱ - بعد از سر و صدا یا به قول عراقی‌ها آشویی که در اردوگاه راه افتاد و یک نفر اقدام به فرار کرد، فرمانده دستور داد تا پنجره‌های یک طرف ساختمان را تا بالا با بلوک سیمانی بپوشانند که ما نتوانیم اسرای جندی مکلف را ببینیم.

از ساختمان بیرون می‌رفت، حال و هوای خاصی داشت. یک غذای ساده همراه با نجوای دعای سحر که یکی از بچه‌ها از حفظ می‌خواند.

پس از سحری، نماز جماعت و قرائت قرآن برنامه هر شب ماه مبارک رمضان بود که تا جای امکان دور از چشم عراقی‌ها انجام می‌شد. گرچه بعضی نگهبان‌ها و سربازهای سمج سعی می‌کردند سر از کار ما در بیاورند و خودشان را پیش فرمانده نشان دهند. حمزه یکی از همان‌ها بود. او هر از گاهی مخصوصاً بعد از اعلام خاموشی، پشت دیوار سیمانی نردبان می‌گذاشت و بالا می‌رفت تا از دریچه کوچک هوا، ما را زیر نظر بگیرد. با همین روش توانست اجاق دست‌ساز مخصوص سحر و افطار را هم کشف کند.

حمزه این‌جور مسایل را معمولاً گزارش نمی‌داد؛ بیشتر دنبال فعالیت‌های مذهبی و سیاسی می‌گشت. اما چون می‌خواست زرنگی‌اش را به رخ ما بکشد، روز بعد به آسایشگاه آمد و گفت: «غذاتون که گرم شد المنت رو بدین به من.»

با اعلام آتش بس و بهبود وضعیت اسرا، برنامه‌های غذایی ماه مبارک رمضان هم تغییر کرد.

قرار شد غذای سحر و افطار در همان وعده‌ها پخت شود. از آن به بعد هر شب چند نفر داوطلبانه می‌رفتند و غذا را می‌آوردند. فرصت لذت‌بخشی بود که ما می‌توانستیم بعد از سال‌ها محرومیت، آسمان‌شب و ستاره‌ها را ببینیم.^۱

در ورودی ساختمان فقط به اندازه عبور ظرف غذا باز می‌شد. همین مقدار هم غنیمتی بود برای مأمور غذا تا چند لحظه‌ای چشمش را در آسمان بچرخاند و ستاره‌ها را ببیند.

در ماه رمضان محفل مقابله قرآن و آموزش نهج البلاغه و ادعیه پربرتر از دیگر ماه‌ها بود. هر کس می‌کوشید زودتر و بهتر از بقیه، قرآن و دعا حفظ کند. مخصوصاً که نگه داشتن دعا‌های مکتوب بسیار خطرناک و درد سر آفرین بود.

در آن سال‌ها هر کس دعای سحر، افتتاح و دیگر مناجات‌ها را از حفظ داشت روی پاکت سیگار، جعبه خرما و حاشیه روزنامه‌ها می‌نوشت تا افراد بیشتری بتوانند دعا را یاد بگیرند. همین کارها بیشتر زمان بین سحر و افطار را پر می‌کرد.

^۱ - همان‌طور که پیشتر ذکر شد، اسرا ملزم بودند قبل از تاریکی هوا به آسایشگاه برگردند. به همین علت از دیدن آسمان شب محروم بودند.

تا اذان مغرب که سفره ساده و صمیمی افطار پهن می‌شد و همگی بعد از نماز، روزه‌مان را در کنار هم، باز می‌کردیم.

غذای افطارمان ناهار ظهر و صبحانه‌مان بود با خرما و مواد غذایی دیگری که از حانوت می‌خریدیم.^۱ یکی از غذاهای پرطرفدار سفره افطار زولوبیا بود. هم از آن جهت که به سختی تهیه می‌شد و هم آنکه دیدن زولوبیا همه را به یاد سفره‌های رنگین افطار کنار خانواده می‌انداخت.

برای تهیه این شیرینی، مهمتر از همه آماده کردن آرد یا خُبْز بود که ما معمولاً از نان‌های خشک شده استفاده می‌کردیم. جالب آنکه شیرینی‌های دست‌پخت اسرا حتی توجه عراقی‌ها را جلب می‌کرد.^۲

^۱ - حانوت، فروشگاه‌ای بود که در محوطه اردوگاه قرار داشت. می‌توانستیم برخی مایحتاجمان را از آنجا تهیه کنیم. آن سال‌ها هرکدام از اسرای جیش الشعبی و جندی مکلف در ماه یک دینار و نیم حقوق می‌گرفتند. حقوق چهار خانم اسیر نیز یک دینار و نیم و حقوق افسرها هفت دینار بود. معمولاً حدود هفتصد و پنجاه فلوس از مقرری‌مان را صرف خرید مواد غذایی مثل خرما یا وسایل دیگر می‌کردیم و بقیه پول را برای روز مبادا کنار می‌گذاشتیم.

^۲ - بعضی از نگهبان‌های عراقی در ماه رمضان روزه می‌گرفتند. اما این کار مانع از رفتارهای غیرانسانی‌شان نسبت به ما نمی‌شد. در همان حال روزه هم ما را شکنجه می‌کردند.

در گرمای شدید عراق و با وجود تهویه نامناسب آسایشگاه، آب سرد سر سفره افطار نعمت با ارزشی به حساب می‌آمد. برای تهیه آب سرد، بچه‌های آشپزخانه چند قوطی خالی رب یا کنسرو را تمیز می‌کردند و به آسایشگاه می‌آوردند. بعد از خاموشی شبانه دور قوطی را با کیسه گونی می‌پوشاندیم و پس از خیس کردن کیسه‌ها، داخل قوطی را آب می‌ریختیم. قسمت مهم کار مربوط به وقتی بود که باید یک نفر روی شانه افراد قد بلندتر می‌رفت و ظرف آب را کنار هواکش جاسازی می‌کرد؛ نه از داخل دیده شود و نه پایین بیفتد. به این ترتیب با تبخیر آب کیسه‌ها، قوطی خنک می‌شد و به اندازه یکی دو لیوان آب سرد برای سفره افطار باقی می‌ماند.^۱

خبرنگاران آسیایی

تا سال شصت و سه - شصت و چهار بیشتر وقتمان را صرف کارهایی مانند گلدوزی، درست کردن اشکال مختلف با سنگ، قلاب بافی

^۱ - این روش مانند فرآیندی است که در کوزه اتفاق می‌افتد و در نتیجه آن دمای آب داخل کوزه همواره خنک‌تر از محیط خارج است.

و ... می‌کردیم. با رواج آموزش زبان‌های خارجی کم‌کم این کارها از رونق افتادند.

همان سال‌های اول بود که یک روز فرمانده تمام اسرا را در محوطه جمع کرد و گفت: «به زودی تعدادی خبرنگار آسیایی برای تهیه گزارش و فیلم از وضعیت اسرای ایرانی به اردوگاه می‌یابند. ما موظفیم با آنها همکاری کنیم.»

طبق دستور فرمانده داخل محوطه، جایی که قرار بود مصاحبه‌ها انجام شود، میز و صندلی چیدند و تخته نرد و شطرنج گذاشتند تا چند نفر را مقابل دوربین‌ها در حال بازی نشان دهند.

بقیه باید بدون هیچ سر و صدایی داخل آسایشگاه می‌ماندیم. اجازه نداشتیم با خبرنگارها رو به رو شویم. فرمانده به همه اخطار کرده بود که سربچی از دستورات مجازات سنگینی دارد و در عوض کسانی که مطابق خواسته او رفتار کنند مورد تشویق قرار می‌گیرند.

آن‌زمان فردی به نام سیدکمال موسوی، برنامه‌های ما را در آسایشگاه رهبری می‌کرد. او معتقد بود باید کاری کنیم که دیگر هیچ خبرنگاری به الأنبار نیاید. تا روز رسیدن خبرنگارها هم‌زمان

با فرمانده و زیر دستانش که خود را برای برنامه‌هایشان آماده می‌کردند، سید هم به فکر اجرای نقشه‌اش بود. او می‌خواست برنامه مصاحبه را به هم بزند. برای این‌کار از ما خواست تا می‌توانیم مهمات جمع کنیم. مهمات دوران اسارت چیزهایی از قبیل قالب صابون، دمپایی، قاشق و یا هر وسیله دیگری بود که بتواند به عنوان سلاح سرد مورد استفاده قرار بگیرد که این کار باید دور از چشم عراقی‌ها انجام می‌شد. کمی قبل از روز مقرر، فرمانده چند نفر از کسانی که به لحاظ ظاهر برای مصاحبه مناسب‌تر بودند را انتخاب کرد تا مقابل دوربین حاضر شوند. باید ابتدا بازی تخته نرد و شطرنج را یاد می‌گرفتند.

با ورود خودروهای خبرنگاران، فرمانده دستور داد به جز همان چند نفر بقیه به طبقه بالای آسایشگاه بروند. عده‌ای هم تحت مراقبت نگهبان‌ها داخل محوطه ماندند تا فضای اردوگاه طبیعی‌تر به نظر برسد. همزمان سید به ما علامت داد که آماده باشیم. اما از آنجایی که رهبر نباید شناسایی می‌شد، قرار شد سید کاسه‌ای را از پنجره به پایین بیندازد و عملیات شروع شود. همگی باید

مهماتی را که جمع کرده بودیم به طرف خبرنگارها می‌انداختیم. افرادی که برای مصاحبه به داخل محوطه رفته بودند از ماجرا خبر داشتند. روز به یاد ماندنی و پرهیجانی بود. با شروع حمله، فرمانده و نگهبان‌ها غافلگیر شدند. نمی‌دانستند فرار کنند یا خبرنگارها را نجات دهند. هر کس گوشه‌ای پناه می‌گرفت. در این بین بچه‌های داخل محوطه هم چند دوربین و شیشه خودروها را شکستند.^۱

عکس‌العمل خبرنگارها دیدنی بود. یکی دست‌هایش را روی سر گذاشته بود و دنبال در خروجی می‌گشت؛ دیگری می‌خواست پشت

^۱ - در خاطرات خانم ناهیدی آمده: یک‌روز در محوطه بودیم. یک‌دفعه سر و صدای اسرا بلند شد و صدای تیراندازی آمد. سریع ما را چپانندند توی اتاق. ... منصوری می‌گفت از تلویزیون آمده بودند گزارش بگیرند. روی میز وسایل قمار گذاشته بودند. گفته بودند اسرا بنشینند دور میز که بگویند ایرانی‌ها به زور می‌آیند جبهه. اسیر که می‌شوند بهشان خوش می‌گذرد. [اسرا] نتوانسته بودند ساکت بمانند. درگیر شده بودند. کار به تیراندازی کشیده بود و چند نفر هم مجروح شده بودند. ... فردای آن‌روز منصوری برایمان نوشته بود قرار است برای اعتراض به این کار اعتصاب کنند. اگر بخواهیم می‌توانیم با آنها همراهی کنیم. ما قبول کردیم. بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کردند. آنها با این اعتصاب می‌خواستند وضعیتشان بهتر شود. ... ما را هم از خانواده‌هایمان بی‌خبر گذاشته بودند. نمی‌گذاشتند نامه‌ها به دستمان برسد. تا اینکه بعد از چهار ماه برایمان نامه آمد. دوره درهای بسته؛

عراقی‌ها پناه بگیرد. این ماجرا باعث شد از آن پس حتی نماینده‌هایی که گاه به گاه از سوی منافقین به اردوگاه‌ها سر می‌زدند تا خبرنامه‌ها یا روزنامه‌هایشان را بین اسرا پخش کنند، جرأت نکنند وارد الأنبار شوند.^۱

با رفتن خبرنگارها، سربازهای عصبانی به دستور فرمانده، ریختند توی ساختمان و همه را به رگبار بستند. هنوز صحنه‌های آن روز را به یاد دارم. صدای گلوله‌ها در سرم می‌پیچید و بلندتر از آن فریاد مظلومانه یا حسین و یا مهدی بچه‌ها بود که از سویی به سوی دیگر می‌دویدند. همه از قبل انتظار تنبیه داشتیم؛ اما نه تا آن حد وحشیانه.

وقتی سربازها خشاب اسلحه‌شان را خالی کردند و از نفس افتادند، از ساختمان بیرون رفتند. با بسته شدن درها نگاه من روی دیوارهای سوراخ سوراخ و وسایل به هم ریخته‌مان خشک شده بود. هنوز هم نمی‌توانم تصور کنم که آن روز چطور زنده ماندیم و تنها کتف یکی از بچه‌ها

^۱ - ورود مطبوعات و کتاب به اردوگاه با نظارت شدید مأموران انجام می‌شد و تنها نوشته‌های حامیان صدام به دست ما می‌رسید؛ از جمله روزنامه عربی القادسیه و روزنامه انگلیسی تایمز.

آسیب دید! اما آن‌همه عصبانیت فرمانده نشان از موفقیت ما در عملیات داشت. گرچه مجازات به همانجا ختم نشد.

از صبح روز بعد، هر روز شانزده نفر را برای فلک شدن می‌بردند. برنامه فلک به این صورت بود که از هر اتاق دو نفر باید داوطلب می‌شدند. برای عراقی‌ها فرق نمی‌کرد که این افراد چه کسانی هستند. بسیار پیش می‌آمد کسانی که وضعیت جسمی بهتری داشتند چندبار به جای افراد بدحال اتاقشان داوطلب می‌شدند. وقتی نوبت من رسید مانند بقیه اول از تونل مرگ رد شدم و بعد کنار سایر داوطلب‌ها روی زمین دراز کشیدم. یک سرباز دمپایی پلاستیکی را بین دندان‌هایم گذاشت و فلک شروع شد. یادم است وقتی به هوش آمدم گوشه اتاق افتاده بودم و صدای گوش‌خراش ضربات چوب که به کف پای نفرات بعدی اصابت می‌کرد در گوشم می‌پیچید. تا رفتم از جا حرکت کنم دو نفر از سربازها به طرفم آمدند و من را که قادر به راه رفتن نبودم سمت تونل مرگ فرستادند.

آنروز وقتی به اتاق بر می‌گشتم حتی توان

ایستادن نداشتیم. وضعیت بقیه هم بهتر از من نبود. با عفونی شدن زخم‌ها ناخن‌هایمان هم می‌افتادند و تنها مرهمی که می‌توانستم از حانوت برای زخمی‌ها تهیه کنم روغن زیتون بود. البته برنامه فلک در طول دوره اسارت بارها تکرار شد.

با این‌حال بچه‌ها هرگز روحیه‌شان را از دست نمی‌دادند. بعد از آن اتفاق. نمایندگان منافقین که می‌خواستند خبرنگارها و روزنامه‌هایشان را در اردوگاه پخش کنند از در ورودی جلوتر نمی‌آمدند.

چند هفته بعد از ماجرای خبرنگارها، فرمانده تصمیم گرفت سی نفر از افرادی که به نظر او نقش مهم‌تری در ایجاد آشوب داشتند را به اردوگاه رُمادیه تبعید کند. رُمادیه در نزدیکی الأنبار قرار داشت. فرمانده می‌خواست به این شکل میان ما جدایی بیندازد. من هم یکی از تبعیدی‌ها بودم که شش ماه از اسارت را در اردوگاه رُمادیه گذراندم.

در اردوگاه رُمادیه من و پنج نفر دیگر را بین گروهی از اسرای مدنی کُرد زبان فرستادند که اکثرشان علاقه و تعهدی نسبت به اعتقادات ما

نداشتند. در واقع فرمانده می‌خواست به این شکل روحیه ما را تضعیف کند. وقتی وارد اتاق شدم در اولین لحظه با دیدن هم اتاقی‌های جدید وحشت کردم. هیکل هر کدام از آنها دو برابر من بود و سیبل‌های از بناگوش در رفته‌شان نشان می‌داد که باید مراقب رفتارم باشم.

آن شب بدون اینکه با کسی حرف بزنم یک گوشه دراز کشیدم و به یاد همراهانم در الأنبار تا نیمه شب بیدار ماندم. کم کم وقت نماز شب رسید. اما انگار هیچ‌کدام از دور و بری‌ها قصد نداشتند از جا بلند شوند. من که طبق روش مرسوم در اردوگاه قبلی، خودم را ملزم به خواندن نماز شب می‌دانستم، آرام بلند شدم. همان‌طور که مراقب بودم دست و پای کسی را لگد نکنم، برای تجدید وضو به طرف ظرف آب رفتم.

ظرف آب یک کوزه بزرگ بود که روی سه پایه قرار داشت و دورش را با کیسه پوشانده بودند. بالای کوزه پنکه سقفی روشن بود. کنار کوزه، داشتم دنبال کاسه‌ای برای برداشتن آب می‌گشتم که ناخواسته در آن تاریکی به سه پایه برخورد کردم و کوزه با صدای مهیبی به زمین

افتاد. به دنبالش در اتاق هیاهویی بر پا شد که من در مرکز ماجرا قرار داشتم. به خاطر شکستن کوزه و پراندن خواب از سر هم اتاقی‌های جدید، کتک مفصلی از آنها خوردم. حتی پا در میانی آن پنج نفر همراه دیگرم هم نتیجه‌ای جز زخمی شدن خودشان نداشت.

فردای آن روز به خاطر شکایت اسرا، ما را به اتاق دیگری بردند و ماه‌های بعد به همین روال گذشت. یک روز خبر دادند قرار است گروهی خبرنگار به رُمادیه بیایند. تصمیم گرفتیم همان عملیات موفقیت‌آمیز و پرخاطره را در رُمادیه هم تکرار کنیم. این کار باعث برگشتنمان به اردوگاه الأنبار شد.

پیش از بازگشت به ما اجازه دادند حمام برویم؛ اما چه حمامی! تازه بدنمان زیر دوش آب خیس شده بود که چند سرباز با چوب و کابل ریختند روی سرمان. هنگام خروج از رُمادیه، فرمانده اردوگاه گفت: «برید به همون جهنمی که بودید!».

پس از این ماجرا، از سی نفری که تبعید شده بودیم، هشت نفر را به الأنبار برگرداندند؛ اما

اجازه ندادند دوستانمان را ببینیم. ما را بردند بین اسرای ساختمان پستی.^۱ همان موقع بود که شنیدم بعد از تبعید ما، فرمانده اردوگاه هم عوض شده و به جای او سرگردی آمده که تا آن زمان شورش چند اردوگاه دیگر را خاموش کرده است.

حدود دو هفته از بازگشت ما می‌گذشت. زندگی بین کسانی که نه نماز می‌خواندند و نه حرمت مقدسات را نگه می‌داشتند، خیلی سخت بود. مخصوصاً که ما چند سالی را در فضای معنوی بین دوستان بسیجی‌مان سپری کرده بودیم و با همراهانمان انس داشتیم. سعی می‌کردم از آنها فاصله بگیرم و خیلی با هم اتاقی‌های جدید صحبت نکنم. تا اینکه فردی به نام آشور از طرف فرمانده اردوگاه مأمور شد سر به سر ما بگذارد و کاری کند که برای کتک زدن ما بهانه فراهم شود.

آن روز وقتی ساعت هواخوری تمام شد و داشتیم به اتاق‌هایمان بر می‌گشتیم، یکی از بچه‌ها به نام **مطهری** لب بالکن ایستاده بود. آشور او را از پشت هل داد. **مطهری** قبل از رسیدن به سطح

^۱ - بیشتر این افراد هنگام خروج غیرقانونی از ایران توسط نیروهای عراق دستگیر شده بودند.

زمین، اول با طناب و سپس با جدول برخورد کرد. سرش شکست و دست و پایش به شدت آسیب دید.

به این کار اعتراض کردیم و فرمانده توانست همه‌مان را تنبیه کند؛ اما از طرف دیگر با این اتفاق پرونده آشور که تا آن زمان چند نوبت کارهایی از این قبیل انجام داده بود، حسابی سنگین شد. وقت آن شده بود که به سزای اعمالش برسد. با صلاحدید ارشد، موضوع را مخفیانه به ایران اطلاع دادیم و اجازه قصاص را دریافت کردیم.

روز اجرای حکم، همه اسرای جیش‌الشعبی در فرصت مناسب روی سر آشور ریختیم. هر کس با هر وسیله‌ای که همراه داشت او را زخمی می‌کرد. سلاح من هم یک میخ کلفت بود.^۱ در این بین نگهبان‌ها هر چه سوت می‌زدند که به اتاق برگردیم، فایده‌ای نداشت و همه با هم آشور را قصاص کردیم و جنازه‌اش را در اتاق باقی گذاشتیم.

فردای آن روز فرمانده به آسایشگاه آمد و

^۱ - در بعضی روزهای خاص مثل عید نوروز تمام اسرا اجازه داشتند با هم در محوطه باشند.

نام سیزده نفری که روز قبل توسط نگهبان‌ها شناسایی شده بودند خواند. من هم جزو آنها بودم. به دستور فرمانده اردوگاه درهای آسایشگاه را بستند تا همه از پشت پنجره‌ها شاهد مجازات متخلفین باشند.

ما را به محوطه بردند. در آنجا حدود پنجاه سرباز با کابل‌هایشان منتظرمان بودند. فرمانده فریاد کشید: «بدوید!» این شروع تنبیه بود. ما می‌دویدیم و سربازها دنبالمون؛ اما صدایی که بلندتر از صدای ضربات کابل و عربده سربازها به گوش می‌رسید، صدای تکبیر بچه‌ها از داخل اتاق‌ها بود که تمام اردوگاه را پر می‌کرد.

آن روز من همان‌طور که می‌دویدم سربازی را مقابلم دیدم. قبل از هر عکس‌العملی کابل ضمیمش به طرف چشمم آمد. فقط توانستم با یک دست صورتم را بپوشانم. اما این کار باعث شد تعادلم را از دست بدهم. روی زمین افتادم. پس از آن یکی یکی بچه‌ها روی من افتادند و کتک زدن عراقی‌ها خاتمه پیدا کرد.

کمی بعد ما را به آسایشگاه جیش الشعبی‌ها برگرداندند. یکی دو ساعت نگذشته بود که

سربازها برگشتند. حالا نوبت مجازات کسانی بود که هنگام کتک خوردن ما تکبیر می گفتند. فرمانده دستور داد همه به شکم بخوابیم. تنها کاری که از دستمان بر می آمد آن بود که موقع پایین آمدن کابل و چوب خودمان را روی بچه های ضعیف تر یا مجروحین بدحال بیندازیم.

نفوذی ها

سال های اسارت در بین حصارهای بلند الأنبار و سال های دوری از وطن با تمام رنج ها و تلخی هایش خیلی زود به ما طعم شیرین رفاقت را هم آموخت. دوران اسارت برای هر کدام از ما فرصتی بود تا درک کنیم اتحاد و احساس همدردی نسبت به یک هم وطن و هم کیش چقدر در التیام زخم های اسارت مؤثر است. اگر روابط محکم دوستی بین ما نبود شرایط برایمان بسیار طاقت فرساتر می شد.

معمولاً در هر گروه جدید از اسرا که وارد الأنبار می شدند تعداد زیادی زخمی بدحال بودند که ضربه روحی ناشی از اسارت و بازجویی استخبارات وضعشان را وخیم تر کرده بود. اکثر

اسرای تاره وارد نمی‌خواستند باور کنند که تا سال‌ها از دیدن وطن و برای همیشه از حضور در جبهه محروم شده‌اند. همین موضوع بر رنج و ناخوشی‌شان می‌افزود؛ اما به تدریج با قرار گرفتن در بین اسرای دیگر که همگی شرایط تقریباً یکسان داشتند، باور می‌کردند که اسارت بخشی از جهاد است و در اردوگاه هم می‌شود بسیجی ماند. عراقی‌ها در زمان اسارت ما، از هر فرصتی برای آزار و اذیت استفاده می‌کردند. ایجاد تفرقه بین اسرا یا سلب اعتماد آنها از یکدیگر یک روش بسیار مؤثر بود. پس از هر عملیات مهم، تعدادی اسیر به اردوگاه می‌آوردند که در بینشان چند نفری جاسوس عراقی بودند و خود را ایرانی معرفی می‌کردند. شناسایی این افراد کار ساده‌ای نبود. جاسوس‌ها و افراد ستون پنجم یا به قول خودمان نفوذی‌ها اخبار داخل آسایشگاه را به فرمانده و نگهبان‌های اردوگاه می‌رساندند. سعی می‌کردند اتحاد بین ما را کمرنگ کنند.

یکی دیگر از کارهای افراد نفوذی شناسایی کسانی بود که رهبری اسرا را بر عهده داشتند و بقیه از آنها پیروی می‌کردند. روال معمول به این

شکل بود که اسرای تازه وارد از میان تونل سربازهای عراقی می‌گذشتند و بعد در اتاق‌ها تقسیم می‌شدند. با بسته شدن درها و رفتن نگهبان‌ها به سراغ مجروحین می‌رفتیم و زخم‌هایشان را مرهم می‌گذاشتیم و به آنها خوش آمد می‌گفتم؛ اما در عین حال مراقب بودیم حرفی نزنیم که درد سر ساز شود. چرا که نمی‌دانستیم چند نفوذی جدید همراه تازه واردها به اردوگاه آمده‌اند.

کار شناسایی نفوذی‌ها با دقت خاصی انجام می‌گرفت. بعضی بچه‌ها که در جبهه جزو نیروهای اطلاعاتی بودند بهتر از پس این شناسایی بر می‌آمدند. ارشد آسایشگاه همان روزهای اول به افراد جدید می‌گفت که نباید هیچ‌وقت بدون اطلاع ارشد با عراقی‌ها صحبت کنند. هر ارتباطی تنها از طریق ارشد صورت می‌گیرد تا باعث سوء ظن یا تهمت نشود. این خود روشی بود برای شناسایی نفوذی‌ها که سعی می‌کردند پنهانی اخبار داخل آسایشگاه را به عراقی‌ها برسانند و زمانی که دستشان رو می‌شد دلیلی برای توجیه نداشتند.

البته جاسوس‌های عراقی تنها کسانی نبودند

که باعث لو رفتن کارهای مخفیانه ما می‌شدند؛ بلکه فرمانده اردوگاه و نگهبان‌ها روی اسرایی که ایمان و روحیه مقاومت ضعیف‌تری داشتند دست می‌گذاشتند. متأسفانه گاهی موفق می‌شدند آنها را به سمت خودشان بکشند. شناسایی این افراد خیلی مشکل‌تر از پیدا کردن نفوذی‌ها در میان اسرای تازه وارد بود.

عملیات شناسایی جاسوس‌ها تا زمانی که جرمشان به ارشد و دیگر افراد صاحب‌رای در آسایشگاه ثابت نمی‌شد، به طور پنهانی ادامه پیدا می‌کرد. پس از آن نوبت محاکمه فرد خاطی می‌رسید. اگر فرد شناسایی شده از عراقی‌ها یا منافقین بود باید اردوگاه را ترک می‌کرد و الا کشته می‌شد.

اگر یکی از اسرای قدیمی بود، معمولاً توبه می‌کرد و اجازه می‌یافت تحت نظارت بقیه در بین ما بماند؛ اما زندگی میان کسانی که دیگر به او اعتماد نداشتند خیلی سخت بود. مگر آنکه با اصلاح رفتارش می‌توانست دو باره یکی از ما شود.

گاهی اوقات جاسوس متهم به جرمی غیر

قابل بخشایش بود و باید اعدام می‌شد؛ مانند آشور. در چنین مواقعی معمولاً ارشد و چند نفر دیگر از خانواده‌هایشان در ایران می‌خواستند که راجع به مجازات خاطی از مراجع مربوطه کسب تکلیف کنند. از آنجایی که تمام نامه‌ها توسط مأموران استخبارات بررسی می‌شد، مجبور بودیم از روش‌های خاصی برای ارتباط با ایران استفاده کنیم که این روش‌ها به میزان ابتکار خودمان بستگی داشت.

مأموران صلیب سرخ معمولاً هر چند ماه یک‌بار به اردوگاه سر می‌زدند. وسایل ارسالی خانواده‌ها را همراه نامه‌ها برای ما می‌آوردند. در عین حال اجازه داشتند برخی چیزها مانند گلدوزی‌ها، تسبیح یا دیگر یادگاری‌های دست‌ساز ما را با خود به ایران ببرند.

گاهی اوقات ارشد آسایشگاه می‌توانست صلیب سرخی‌ها را متقاعد کند که مجروحین ما به داروی خاصی احتیاج دارند و آن دارو در اردوگاه موجود نیست. به این ترتیب ارشد یک کپسول که ظاهراً نمونه‌ای از دارو بود را به آنها می‌داد تا خانواده‌هایمان شبیه آن را برایمان تهیه کنند.

مأمورین استخبارات به محتوای کیسول کاری نداشتند و نمی‌دانستند که بسیاری از اخبار پنهانی توسط همین کیسول‌ها رد و بدل می‌شود.

به این شکل که مطلب مورد نظر را با خطی ریز روی کاغذ می‌نوشتیم و داخل کیسول خالی جاسازی می‌کردیم تا به دست خانواده‌هایمان در ایران برسد. پاسخ نامه هم به همین شکل می‌رسید. اگر مطلع می‌شدیم که اعدام جاسوس مورد نظر مجاز است یا همه با هم آن فرد را مجازات می‌کردیم و یا یک نفر رگ او را در حمام می‌زد؛ مانند ماجرای قصاص آشور.

رحلت امام (ع)

یکی از سنگین‌ترین جرم‌ها در اردوگاه نگهداری عکس حضرت امام (ع) بود؛ عراقی‌ها می‌دانستند عشق به رهبر کبیر انقلاب در دل ما ریشه دارتر از هر نوع علاقه‌ای قادر است سال‌های رنج و اسارت را در نظرمان تحمل‌پذیر کند. از این رو در هر فرصتی تلاش می‌کردند با اعلام اخبار دروغ و یا توهین به امام (ع)، باعث تضعیف روحیه اسرایی شوند که بیشتر از دیدار مجدد

خانواده، دلتنگ شنیدن صدای امام حجته الله بودند.

به عنوان مثال برای اسیری که به خاطر نافرمانی اش باید به سختی تنبیه می شد کافی بود با یک اهانت لفظی به حضرت امام حجته الله خودش را نجات دهد و حتی به اندازه چندین روز سهمیه مازاد غذایی دریافت کند؛ اما این هدفی دست نیافتنی برای عراقی ها بود.

این عشق روز به روز بیشتر در قلب ما نفوذ می کرد. حتی پس از اعلان خبر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ که معنای آتش بس و پایان جنگ را داشت. در شرایطی که تبلیغات وسیع عراق اجازه نمی داد اصل ماجرا به گوش ما برسد، امید ملاقات امام حجته الله و دعا برای سلامتی ایشان قوت قلب همه اسرا بود. امید داشتیم با پایان جنگ بتوانیم همچنان خود را سرباز اسلام و وفادار به رهبر بدانیم.

عراقی ها می کوشیدند این طور وانمود کنند که در ایران هیچ کس به یاد ما نیست و ما باید تا زمان مرگ در همان اردوگاه باشیم. در چنین اوضاعی آن هم تنها چند ماه پس از پذیرش آتش بس، بدترین اتفاق ممکن برای ما شنیدن خبر ارتحال امام حجته الله بود که همه را دچار بهت زدگی

کرد. تلخ‌ترین لحظه اسارت برای من زمانی بود که رادیوی عراق اعلام کرد امام علیه السلام از دنیا رفته است. به یاد دارم با شنیدن خبر، ناگهان تمام سال‌های سخت الأنبار از مقابل چشم‌هایم گذشتند؛ شکنجه‌ها، دردها و غربت و دوری.

با خودم گفتم: «حالا که ایران رهبر ندارد چه بر سر انقلاب می‌آید؟ این‌همه رنج و صبر ما بیهوده بود؟». و سال‌های از دست رفته نوجوانی و جوانی‌ام را به یاد می‌آوردم.

زمانی که امام علیه السلام رحلت کردند، فرمانده اردوگاه به تک تک آسایشگاه‌ها سر زد و تسلیت گفت. پس از آن رادیوی اردوگاه تا چهار روز خاموش بود. در آغاز اکثر ما خبر فوت امام علیه السلام را بخشی از جنگ روانی عراق برای به زانو در آوردن اسرا می‌دانستیم؛ اما کم کم باور کردیم که حتی اگر به ایران برگردیم باید جای خالی رهبران را در جماران شاهد باشیم. گرچه دیگر رغبتی به آزادی نداشتیم. ضربه ناشی از عروج امام علیه السلام برای ما که سال‌ها با عشق او نفس می‌کشیدیم از هر ضربه‌ای سخت‌تر بود. اما باز هم همه تصمیم گرفتیم محکم بمانیم تا روح امام علیه السلام از

فرزندان در بندش آزرده نشود.

کربلا

با پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت و اعلام آتش بس بین ایران و عراق، آزار و اذیت در اردوگاه به شکل محسوسی کاهش پیدا کرد. حتی فرمانده و بعضی سربازها روش‌های مختلفی را برای دلجویی از ما به کار می‌بردند. یکی از این روش‌ها که ظاهراً در اکثر اردوگاه‌ها استفاده شد اعزام اسرا به زیارت کربلا بود. البته این سفر هم مانند بقیه کارهای دوران اسارت با اجبار و بدون حق انتخاب انجام گرفت.

روزی که فرمانده اعلام کرد قرار است به کربلا برویم از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. خدا را شکر می‌کردم.

زیارت کربلا آرزوی همه ما بود. چه آن زمان که در جبهه می‌جنگیدیم و چه زمانی که اسیر شدیم. بارها شاهد بودم که بچه‌ها هنگام درد یا شکنجه سرشان را به طرف کربلا می‌چرخاندند و بر امام غریب و یارانش سلام می‌دادند. با این حال وقتی فرمانده اردوگاه خبر را اعلام کرد، ارشد

آسایشگاه گفت باید منتظر بمانیم تا او کسب تکلیف کند.

چند هفته گذشت. یک روز صبح بعد از نماز، زمانی که هنوز آسمان روشن نشده بود، سوار اتوبوس شدیم و به طرف کربلا حرکت کردیم. از یک طرف دوست داشتم حالا که چنین توفیقی نصیب شده با لباس نو و سر و وضع مرتب وارد صحن حضرت ابا عبد الله علیه السلام شوم و از طرف دیگر خودم را دلگرم می‌کردم که همین لباس‌های فرسوده و زردرنگ اسارت شاید باعث شود کمتر شرمنده امام باشیم.

نمی‌دانم چند ساعت طول کشید؛ سه ساعت شاید هم بیشتر. فقط می‌دانم که قلبم هر لحظه تندتر می‌تپید و فضای اتوبوس برایم تنگ‌تر می‌شد؛ تا اینکه وارد شهر کربلا شدیم. قبل از رسیدن به حرم مطهر، در طول مسیر مردم کنار خیابان‌ها ایستاده بودند و ما را نگاه می‌کردند. بعضی اشک می‌ریختند و بعضی پنهان از چشم بعضی‌ها برایمان دست تکان می‌دادند؛ اما می‌ترسیدند احساسشان را آشکارا نشان دهند.

کمی قبل از ورودی حرم با توقف

اتوبوس‌ها و باز شدن در، دیگر هیچ‌کدام به حال خود نبودیم. تمام تهدیدهای فرمانده را از یاد بردیم و فقط می‌خواستیم به حرم برسیم. آنجا بود که بعد از نُه سال، انگار طعم آزادی را می‌چشیدیم و می‌توانستیم پرواز کنیم.

مداح آسایشگاه که تا آن موقع به اجبار ساکت مانده بود، بی‌اختیار شروع به خواندن کرد. بلند گفت: «برای شادی روح امام خمینی صلوات! برای سلامتی رهبر انقلاب صلوات!».

همه صدایمان را آزاد کردیم. سال‌ها نتوانسته بودیم به آن بلندی صلوات بفرستیم. ناگهان با ضربه‌های بی‌وقفه کابل و چوب نگهبان‌ها به خود آمدیم. درست در بین الحرمین بود که ما می‌دویدیم و سربازهای عراقی با کابل و چوب دنبلمان می‌کردند؛ چه ضربه‌های پر خاطره‌ای!

در آن روز به یاد ماندنی کسی نمی‌خواست تند بدود. انگار می‌خواستیم پیش از ادای سلام، بدنمان مانند بدن اسرای کربلا کبود و خونین باشد.

بالاخره ضریح شش‌گوشه امام و قبر کوچک

حضرت علی‌اصغر بود که بغضمان را ترکاند. از صبح انتظار می‌کشیدم که با امام درد دل کنم؛ اما چشمم که به ضریح مطهر افتاد، سلام کردم و زیر لب زمزمه کردم: «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم؛ چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی.»

تا بعد از نماز ظهر در کربلا ماندیم. ناهار را نجف خوردیم. سپس ما را سوار اتوبوس کردند. پیش از ترک حرم، یک پر کبوتر از روی زمین برداشتم. به این نیت که آن را بر چشم‌های نابینای پدرم بمالم.^۱

وقتی اتوبوس‌ها از کنار تل زینیه می‌گذشتند، دیگر کسی به حال خود نبود. حس کودکی را داشتیم که از آغوش مادر جدا می‌شود؛ یا بهتر است بگویم حس اسیری که توانسته تنها چند ساعت آزادی را تجربه کند و باید به زندان برگردد.

آن روز حس غربت من تلخ‌تر از زمانی بود که به اسارت در آمدم. وقتی چشمم به

^۱ - از نامه‌های خانواده‌ام حدس زده بودم که پدرم از دنیا رفته است؛ اما نمی‌خواستم این موضوع را باور کنم.

نخلستان‌های کوفه افتاد، آرزو می‌کردم اتوبوس بایستد و من بتوانم به چاهی در نخلستان پناه ببرم و درد دل کنم.

ورود به بغداد دلتنگی‌ام را دو چندان کرد. مردم پایتخت عراق با مردم کربلا بسیار تفاوت داشتند. مردم بغداد به راحتی تا نزدیک اتوبوس‌ها می‌آمدند، آنها گریه نمی‌کردند؛ بلکه این بار ما بودیم که با دیدن خنده آنها اشک می‌ریختیم؛ نه به حال خودمان که به مظلومیت اسرای کربلا. مردم بغداد به طرف ما سنگ و آب دهان می‌انداختند. کوچه‌های شام را به یاد ما می‌آوردند. بغداد را خیلی زود ترک کردیم. آسمان عراق رنگ غروب گرفته بود که دیوارهای بلند اردوگاه از دور نگاهمان را پر کرد. هر چه جلوتر می‌رفتیم بر غربت دل‌هامان افزوده می‌شد.

زمانی که از دروازه الأنبار گذشتیم دو باره شدم همان اسیر ۲۸۶۸. نگهبان‌ها خیلی سریع همه را به آسایشگاه‌ها برگرداندند.

پس از آن نوبت به کسانی رسید که در طول سفر از دستورها سرپیچی کرده بودند. تازه آن زمان بود که فهمیدیم وقتی ما در حرم زیارت می‌کردیم،

نگهبان‌ها با ماژیک پشت لباس متخلفین علامت گذاشته‌اند.

شب، بعد از بسته شدن درها، متخلفین طبق معمول زیر دوش آب کتک مفصلی خوردند.

آزادی

اعلام آتش بس بین ایران و عراق گرچه ضربه روحی شدیدی را به اسرا وارد کرد اما پس از آن با تغییرات محسوسی که در رفتار عراقی‌ها بوجود آمد و مخصوصاً سفر پرخاطره کربلا حس می‌کردم دیگر شمارش معکوس آزادی شروع شده است.

رادیوی عراق معمولاً قبل از هر خبر مهم، مارش نظامی پخش می‌کرد. بعد از بازگشت از کربلا هر بار که صدای مارش نظامی را می‌شنیدم، فکر می‌کردم می‌خواهند خبر آزادی را اعلام کنند؛ هیچ‌وقت ناامید نشدم تا اینکه بالاخره خبر را شنیدم.

حدود یک‌سال از سفر کربلا می‌گذشت. یک‌روز در درمانگاه بستری بودم که مارش نظامی از رادیو پخش شد. بلافاصله از تخت پایین پریدم

و به یکی از بچه‌ها که روی تخت کناری خوابیده بود، گفتم: «دیگه داریم آزاد می‌شیم.»

او با خنده جواب داد: «سید! یادته اولی که اومدی اینجا می‌گفتی حداکثر تا سه - چهار ماه دیگه بر می‌گردیم ایران؟ الان نه سال گذشته! هنوزم دست بر نمی‌داری؟»

اما برای من که آن‌زمان بیست و پنج سال داشتم و نه سال از جوانی‌ام را پشت حصارهای الأنبار گذرانده بودم، دیگر ناامیدی معنایی نداشت. آن روز رادیو برخلاف تصور من خبر حمله عراق به کویت را اعلام کرد. ظاهراً این خبر بیشتر باعث ناراحتی سربازان عراقی شد تا ما. اما چند روز بعد بالاخره رادیوی همیشه روشن اردوگاه، خبری هم خوشایند حال ما اعلام کرد و آن خبر مربوط به آغاز مبادله اسرا بود. مبادله اسرا برای ما به مهنای دیدار عزیزان و بازگشت به وطن بود؛ اما وطنی بدون امام خمینی رحمته الله.

اولین اقدام فرمانده بعد از اعلام خبر آن بود که ما را برای گوش دادن به سخنرانی‌اش داخل محوطه جمع کرد. گرچه آن روز از شدت خوشحالی بیشتر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، اما

چند کلمه‌ای به یادم ماند تا بتوانم طبق معمول در برنامه‌های شبانه مسرعیه، ادای او را در بیاورم.

فرمانده در حالی که برخلاف همیشه سعی می‌کرد لحن کلامش صمیمی باشد، گفت: «ما اینجا یک خانواده بودیم. من مثل پدر شما هستم. هیچ پسری از پدرش کینه به دل نمی‌گیره. ما برادران دینی هستیم. مأموران صلیب سرخ اجنبی‌ان. شما نباید از برادرانتان پیش اجنبی شکایت ببرین.»

حرف‌هایی از این دست که تنها باعث می‌شد بیشتر از صحت خبر آزادی اطمینان پیدا کنیم. شب‌های آخر اردوگاه برای ما به اندازه شب‌های اسارت طولانی بودند. گویی سر صبح شدن نداشتند. شمارش معکوس شروع شده بود. باید خودمان را برای بازگشت به وطن مهیا می‌کردیم. نمازهای باحال، دعای کمیل دسته‌جمعی که صدای نوحه‌مان تمام اردوگاه را پر می‌کرد و وداع با همراهان چندین ساله رفیق‌ترین رفقا، کسانی که سال‌های اسارت را در کنارشان گذراندم؛ همراهان غم و شادی؛ همراهان غربت و تنهایی.

در آن روزها و شب‌های آخر کسی بیکار

نبود. یکی لباسش را وصله می‌زد، یکی یادگاری درست می‌کرد. یکی حلالیت می‌طلبید. دوستان نزدیک به هم آدرس و شماره تلفن می‌دادند. آخرین کار مشترک تقسیم دارایی‌هایی بود که در طول دوران اسارت به زحمت جمع کرده بودیم.

سهم من به جز نامه‌ها و عکس‌های شخصی یک کتاب درسی انگلیسی، یک فرهنگ لغت، تعدادی ملحفه گلدوزی شده و چند مهر و تسبیح دست‌ساز بود. البته پیش از آنکه از مرز عراق خارج شویم نفری یک جلد قرآن هم از طرف صدام حسین هدیه گرفتیم.

شب آخر شب غریبی بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بخوابد. گویی آن‌شب خواب اصلاً به اردوگاه نیامد. همه ساکت بودند. فقط صدای قلب‌ها شنیده می‌شد. آن‌شب همه با کفش و لباس آماده روی تشک‌ها دراز کشیده بودیم تا وقتی اسممان را می‌خوانند، معطل نشویم. آن‌شب برای اولین بار درهای آسایشگاه تا صبح باز بود اما ما دیگر اشتیاق نداشتیم ستاره‌های آسمان عراق را ببینیم. آن‌شب آخرین شب انتظار بود؛ شب اولین روز از شهریور سال هزار و سیصد و شصت و نه.

آن شب دراز بالاخره به پایان رسید. صبح زود مأموران فرانسوی زبان صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند. این تنها نوبتی بود که می‌توانستیم به آنها اعتماد کنیم. وقتی مأموران نام ما را می‌خواندند دو سرباز درشت هیکل عراقی یکی یکی ما را داخل اتوبوس می‌انداختند.

زمانی که همه سوار شدیم، کمی پیش از حرکت نگاهم را دور تا دور اردوگاه چرخاندم. دیوارهای سوراخ سوراخ آسایشگاه بیش از دیگر قسمت‌ها نگاهم را دزدید؛ اما دیگر فرصت غصه خوردن نبود. تنها حس می‌کردم مثل تیری آماده‌ام تا از چله کمان رها شوم.

تا کمی بعد از نماز ظهر آن روز که نسیم روحبخشی صورتمان را نوازش کرد و پاسگاه مرزی قصر شیرین از دور نمایان شد، دقایق به کندی می‌گذشتند. به خاطر دارم لحظه‌ای که درهای اتوبوس باز شد تا ما را به نمایندگان ایران تحویل دهند، دیگر هیچ‌کدام حال خود را نمی‌فهمیدیم. با وجود آنکه جیره غذایی اندک اردوگاه از شب گذشته قطع شده بود اما بوسه بر خاک وطن تمام ضعف، خستگی، عطش و

اضطراب را از بدنمان بیرون برد. درهای اتوبوس که باز شد انگار در باغ بهشت را به رویم گشوده می دیدم.

سلام مادر

روزهای اول آزادی خیلی زود از مقابل چشمان بی تابم می گذشتند. هر لحظه مشتاق تر می شدم برای دیدار خانواده. اولین اقامتگاه مهمانسرای غرب بود. در آنجا با غذاهای ایرانی از ما پذیرایی کردند. از آن به بعد دیگر آزاده بودیم نه اسیر.

روز اول بعد از صرف غذا دچار حالت تهوع شدید شدم. به قول بچه ها معده ام از آن غذاها تعجب کرده بود. فردای آن روز ما را با هواپیمای سی ۱۳۰ به تهران منتقل کردند. زمانی که استقبال کننده ها را می دیدم و صدای موزیک گروه موسیقی را می شنیدم، انگار بال داشتم و پرواز می کردم. اما این همه در مقابل لحظه ای که در هواپیما باز شد و نسیم خنک صبحگاهی وطن به صورتم خورد هیچ بود.

پس از ورود به تهران شش روز را در

قرنطینه وزارت دفاع گذرانیدیم تا از نظر پزشکی مورد معاینه قرار بگیریم و برای دیدار با خانواده‌هایمان آماده شویم. در ضمن پرسشنامه‌هایی به ما دادند که طی همان شش روز آنها را تحویل دادیم. تقریباً هر چه اطلاعات با ارزش از دوران اسارت، جاسوس‌ها و دیگر موارد داشتیم را نوشتیم.

گرچه در قرنطینه وزارت دفاع خیلی به ما می‌رسیدند اما برای دلتنگی‌مان چاره‌ای جز دیدار عزیزان وجود نداشت. هر روز وقتی برای ورزش یا استراحت به محوطه چمن می‌رفتیم، پدر و مادرهایی را می‌دیدیم که عکس فرزند اسیر یا مفقودالایشان را همراه آورده بودند بی‌تاب شنیدن یک خبر از گمشده‌شان.

سخت‌ترین لحظات زمانی بود که می‌توانستیم صاحب عکسی را بشناسیم؛ اما طاقت نداشتیم امید آنها را به یأس تبدیل کنیم.

یک روز مادری را دیدم که قاب عکس بزرگی از پسرش را در دست گرفته است و با هزار امید بین آزاده‌ها نگاه‌آشنایی را می‌جوید. پسر او را به جا آوردم. یادم آمد که شاهد جان

دادنش در یک شب سرد زمستانی اردوگاه بودم و اینکه پیکرش را روز بعد پشت ساختمان اردوگاه دفن کردند.

دومین عکس آشنا را آخرین روز قرنطینه دیدم. زمانی که آزادگان استان سمنان یک جا جمع شده بودیم تا به شهرهایمان برگردیم. دو خانم پیش ما آمدند و عکس خلبان جوانی را نشانمان دادند.

او را در الأنبار دیده بودم؛ به همسر و دخترش گفتم که در آشپزخانه اردوگاه کار می‌کردم و چند نوبت صاحب آن عکس را وقتی برای گرفتن سهمیه چای به آشپزخانه می‌آمد ملاقات کردم. نگفتم که مسافرشان حالا دیگر به این جوانی نیست. در عوض به آنها اطمینان دادم تا جایی که من می‌دانم او زنده و سالم است. همین اطلاعات مختصر برای آن مادر و دختر چشم انتظار آنقدر امیدوارکننده و شادی آور بود که هنگام گوش دادن به صحبت‌های من، هر دویشان اشک می‌ریختند. در ضمن به عنوان قدرشناسی اصرار داشتند دعوت شام را بپذیرم و به منزلشان بروم؛ اما من دیگر حاضر نبودم

خانواده‌ام را بیشتر چشم به راه بگذارم. آخرین برنامه قبل از بازگشت به شاهرود، ملاقات با جانشین امام رحمته‌الله در حسینیه ارشاد بود. همانجا بعد از سال‌ها آقای ابوترابی را دیدم. ورود به حسینیه ارشاد گرچه بغض فرو خورده‌مان را از فراق امام رحمته‌الله می‌ترکاند، اما نفس گرم رهبر تسکین آن بود.

بالاخره به طرف شاهرود حرکت کردیم. وقتی به شهر سمنان رسیدم خبردار شدم پسر عمویم هم همان روزها آزاد شده است. تا آن زمان از اسارت او بی‌خبر بودم. پس از رسیدن به شاهرود، ما را به ساختمان هلال احمر بردند تا خانواده‌هایمان را ملاقات کنیم. لحظات پرخطرهای بود.

آن روز بین تمام افراد مشتاقی که وارد ساختمان می‌شدند، تشنه نگاه‌های آشنا بودم. خواهرها و برادرهایم همه آمدند. اما در آن میان چشمم به پیرزنی افتاد که به در اتاق تکیه داده بود و گریه می‌کرد. او را از نگاه مادرانه‌اش شناختم. نمی‌دانم من در نگاه مادر شکسته‌تر شده بودم یا او در نگاه من، وقتی صدا زدم: «مادر!».

قبل از آنکه چیزی بگوید، بی هوش بر زمین افتاد. آن شب برادرها برای انجام مقدمات مربوط به مراسم استقبال برگشتند میغان و من و مادرم تا صبح با هم حرف زدیم و درد دل کردیم. آن شب من، مجید شانزده ساله مادرم بودم و صدای او برایم مثل لالایی دلنشین بود. فردای آن روز در مسیر تهران به میغان از هر دری صحبت کردیم. هر چه سراغ پدر را می‌گرفتم، پاسخی نمی‌شنیدم.